

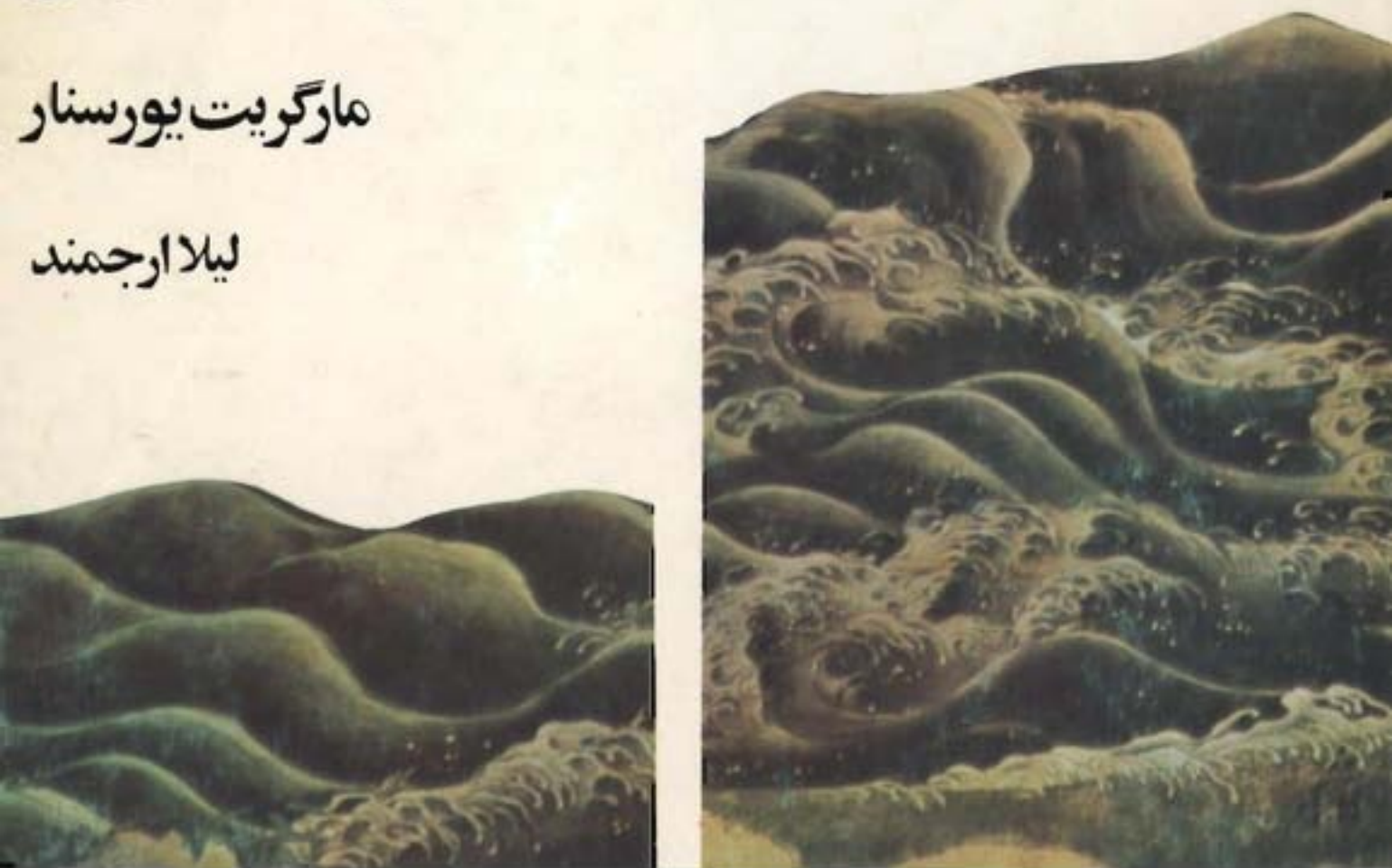
انتشارات
روشنگران



داستانهای شرقی

مارگریت یورسنار

لیلا ارجمند



داستانهای شرقی

اثر

مارگریت یورسنار

مترجم: لیلا ارجمند

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Nouvelles Orientales
Par Marguerite Yourcenar
Edilions Gallimard, 1990

● داستانهای شرقی (داستانهای کوتاه)

● نویسنده: مارگریت یورسنار

● مترجم: لیلا ارجمند

● چاپ اول: پاییز ۱۳۷۱

● تعداد: ۳۰۰۰

● لیتوگرافی: خانه رتوش

● چاپ: ۲۰۰۰

● حروفچینی: بکتانوشتار

انتشارات روشنگران، تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷ - ۱۵۸۲۵

بخش چشمه - تلفن ۶۶۳۲۱۱۰

از استاد فرزانه ام آقای دکتر احمد سادات عقیلی که نسخه
اصلی این کتاب را در اختیارم گذاشتند و به ترجمه آن
تشویق کردند صمیمانه سپاسگزار می‌کنم.

لیلا ارجمند

صفحه	فهرست
۷	درباره نویسنده این کتاب
۱۱	سخنی از نویسنده
	داستانهای شرقی
۱۵	۱ - چگونه وانگ - فو نجات یافت
۳۳	۲ - لبخند مارکو
۴۷	۳ - شیر مرگ
۶۳	۴ - آخرین عشق شاهزاده چنگیز
۷۷	۵ - مردی که پریهای دریایی را دوست داشت
۸۷	۶ - نوتردام پرستوها
۹۹	۷ - سرانجام کار مارکو کراویویچ
۱۰۷	۸ - آفرودیسای بیوه
۱۱۹	۹ - اندوه کورنلیوس برگ
۱۲۵	۱۰ - کالی سربریده

درباره نویسنده این کتاب: مارگریت یورسنار

بانو مارگریت کراپانکور^۱ که در جهان ادبیات به نام مارگریت یورسنار^۲ شناخته می شود در سال ۱۹۰۳ در شهر بروکسل از پدری فرانسوری و مادری بلژیکی به دنیا آمد. دوران کودکی را در شمال فرانسه با خانواده مرفه خود گذراند. اما پس از آن بخش عمده ای از زندگانی خویش را وقف سفر کرد: در جوانی سالها در یونان، ایتالیا و آمریکا اقامت گزید و در سال ۱۹۳۹ در جزیره مونت- دزرت^۳، در ساحل شمال شرقی ایالات متحد مستقر شد.

جایزه های ادبی بسیاری گرفت و در ۱۹۸۰ به عنوان نخستین

1- Marguerite Crayencour

2- Marguerite Yourcenar

3- Mount- Desert

زن تاریخ فرانسه به عضویت آکادمی آن کشور برگزیده شد. ویژگی شخصیت خانم یورسنار، غنای فرهنگی اوست که در آثارش به خوبی بازتاب یافته است. مارگریت یورسنار در آغاز جوانی شیفته فرهنگ یونان کهن شد و از این خرمن توشه های بسیار برگرفت و یونان شناس برجسته ای شد.

خود، شاعر بود و دو مجموعه از اشعار خویش را در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۵۶ منتشر کرد. با احاطه ای که بر زبان و فرهنگ یونانی داشت در ۱۹۷۹ ترجمه ای معتبر از اشعار یونان باستان با نام "تاج و چنگ" به زبان فرانسه به چاپ رساند. یورسنار گذشته از ناول و داستان و رمان در نمایشنامه نویسی نیز تجربه های موفقی داشت و در دوره میانی عمر خود چندین نمایشنامه بر محور فرهنگ یونان و اساطیر باستانی آن نوشت، مانند الکترا، یا فروافتادن نقابها در ۱۹۵۴، افسانه آگست در ۱۹۶۳. یورسنار در زمینه تاریخ روم نیز شناخت و چیرگی داشت و آثاری مانند خاطرات آدرین در این عرصه پدید آورد.

به طور کلی از مجموعه آثار یورسنار، روح کنجکاو و پوینده او دیده می شود که در قلمروهای مختلف جغرافیایی و فکری تجربه کرده است. از جمله افکار و اخلاقیات عصر رنسانس (اثر در سیاهی - ۱۹۶۸) و روح و نفسای شرق (داستانهای شرقی - ۱۹۳۸) که مجموعه حاضر ترجمه ای است از چاپ ۱۹۹۰ این کتاب که نویسنده خود در ۱۹۷۸ آن را با تجدید نظرهایی دوباره منتشر کرد.

یورسنار در رمان مدرن نیز چیره دست بود؛ وجه رویا ۱۹۳۴، و تیر خلاص ۱۹۳۹ از این آثار است.

در مجموع یورسنار نویسنده‌ای است با فرهنگ، کنجکاو، جهان‌نیده، پر تنوع، مستقل، فارغ از پیشداوریهای اجتماعی، دارای اصول اخلاقی ویژه خود و روحیه انتقادجو و هجو کننده. زبانی دشوار و زیبا دارد که بسته به زمان و مکان موضوع داستان ویژگیهایی به خود می‌گیرد و به ترمیم فضا کمک می‌کند.

تاریخ ادبیات فرانسه درباره او نوشته است خصوصیت بزرگ مارگریت یورسنار در قدرت او به "زنده کردن و باز زنده کردن" پرسوناژهای داستانهاست، چه خیالی باشند مانند زنون، و چه واقعی مانند آدرین^۱.

مارگریت یورسنار در ۱۹۸۷ درگذشت. مهمترین آثار او که در تحلیلهای ادبی و تاریخی از آنها نام برده شده، در زمینه تاریخ خاطرات آدرین^۱، اثر درسیاهی^۲ و هزارتوی دنیا^۳ و در زمینه های دیگر، آثاری است که پیش از این نام برده شد.

خانم یورسنار در موءخره‌ای که خود بر تجدید چاپ توام با تجدید نظر این کتاب نوشته است درباره سرچشمه پیدایش هر یک از این داستانهای کوتاه، که ریشه در تمدن و افسانه‌های شرقی، به طور کلی، دارند، توضیحاتی می‌دهد که در صفحات بعد خواهید خواند.

در خور یادآوری است که گرچه خانم یورسنار در ادبیات جهان نامی شناخته شده و معتبر است و آثارش به بسیاری از زبانهای دنیا

1- Hadrien

2- Memoires d'Hadrien

3- L'oeuvre au noire

4- Le labyrinthe du monde

ترجمه شده، تا کنون اثری از او به فارسی برگردانده نشده و این نخستین بار است که فارسی زبانان با نمونه‌هایی از داستانهای او آشنا می‌شوند. مترجم با بضاعت اندک خود کوشیده است حق این مهم را ادا کند و تا حد امکان ویژگیهای سبک فاخر و نثر دشوار او را به فارسی متقل سازد. از صاحب‌نظران انتظار دارد ناتوانیها و کوتاهیهای وی را یادآوری کنند و در این زمینه یاریش دهند.

سخنی از نویسنده

در این تجدید چاپ "داستانهای شرقی"، به رغم تصحیحات بسیاری که از نظر سبک انجام شده، جوهر و اصل داستانها به همان صورت که نخستین بار در ۱۹۳۸ به چاپ رسید، باقی مانده است؛ تنها، نتیجه و پایان داستان کالی سربریده به خاطر تأکید بیشتر بر پاره ای دیدگاههای متافیزیکی، که با ذات این افسانه پیوند دارد، باز نویسی شده است. بدون این دیدگاهها، داستان با پرداختی به سبک غربی، سیمای هندی ظریفی پیدا می کرد شبیه اپرا- باله هند طناز.

داستان دیگری به نام اسیران کرملین که تلاشی بسیار قدیمی برای روایتی نوین از یک افسانه کهن اسلاوی بود بکلی حذف شد زیرا اصلاً در خور اصلاحات مناسب و مورد نظر نبود.

از ده داستان باقیمانده (که شاید عنوان قصه ها و داستانها با ماهیت متنوع آنها مناسبتر می بود)، چهار داستان، بازننگاری کم و بیش آزاد و گسترش یافته ای از حکایتها و افسانه های اصیل است. چگونه و انگ- فونجات یافت ملهم از یک حکایت تائویی چین کهن است؛ لبخند مارکو و شیر مرگ از اشعار بالکانی قرون وسطی

گرفته شده؛ کالی سربریده ریشه در یک افسانه جاودانی هندو دارد، همان که گوته و توماس مان نیز با روایتی متفاوت، به ترتیب، در خدا و رقاصه و سرهای عوض شده بازگو کرده اند. اما مردی که پریهای دریایی را دوست داشت و آفرودیسیای بیوه (رئیس سرخ در چاپ اول) از حوادث روزانه یا خرافات رایج در یونان امروز، با بهتر دیروز، چون نگارش آنها در ۱۹۳۲ و ۱۹۳۷ انجام شده، الهام گرفته اند. بانوی پرستوها (نوتردام پرستوها)، برعکس بازگو کننده یک تخیل شخصی نویسنده است که می خواست توضیحی برای نام دل انگیز کلیسای کوچک در یک دهکده یونانی بپوشاند. در آخرین عشق شاهزاده چنگیز شخصیتها و چهارچوب داستان نه از یک افسانه یا اسطوره که از یک متن بزرگ ادبی قدیم به عاریت گرفته شده است، از رمان زیبای ژاپنی قرن یازدهم، جنگی - مونوگاتاری نوشته موراساکی شیکیبو، که حوادث زندگی یک دون ژوان آسیایی دوران باستان را در شش یا هفت جلد بیان می کند. ولی موراساکی با ظرافت و تلطیفی مخصوص مرگ قهرمان خود را به طریقی ناگفته می گذارد و از فصلی که شاهزاده چنگیز [یا جنگی] همسر - مرده می شود و تصمیم به انزوا و ترك دنیا می گیرد، بکسره به فصلی می رود که پایان زندگی او امری انجام شده است. در داستان این کتاب که آن را می خوانید، هدف پرکردن این شکاف، یا دست کم تصور کیفیتی است که احتمال داشت خود موراساکی بدین گونه آن را بازگو کند. سرانجام کار مارکو کرالیویچ: داستانی که سالها در پی نوشتن آن بودم، سرانجام در ۱۹۷۸ نوشته شد. الهام این داستان بخشی از چکامه ای سریبی است که مرگ قهرمان را به دست یک عابر

اسرارآمیز، معمولی و کنایی بازگو می کند. اما این داستان را که بسیار به آن اندیشیده ام در کجا شنیده یا خوانده ام، به یاد نمی آورم و در هیچ یک از متونی هم که در دسترس دارم و روایات مختلفی از مرگ مارکو را بیان می کنند، آن را نمی یابم. سرانجام، انلوه کرنلیوس برگ (لاله های کرنلیوس برگ در چاپ اول) در واقع بخش پایانی رمانی است که تاکنون ناتمام مانده است. این داستان که جز دو اشاره کوتاه به سفر نقاش در آسیای صغیر، هیچ رنگی از مشرق زمین ندارد، اصلاً و به طور کلی متعلق به این مجموعه نیست. ولی من در مقابل داستان آن استاد نقاش چینی که در داخل یک تابلوی خود گم شد و از مرگ نجات یافت، نتوانستم از آوردن این نقاش گمنام معاصر رامبراند که غمگنانه به آثار خویش می اندیشد خودداری کنم.

برای علاقه مندان به کتابشناسی یادآوری می کنم که کالی سربریده نخستین بار در ۱۹۲۸ در مجله اروپا - La Revue Européenne، وانگ فو و چنگیز در مجله پاریس La Revue de Paris به ترتیب در ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷، و لبخند مارکو و شیر مرگ نیز در همین دو سال در تازه های ادبی Les Nouvelle Littéraires و مردی که پریهای دریایی را دوست داشت در مجله فرانسه La Revue de France و بالاخره سرانجام کار مارکو در مجله جدید فرانسه La Nouvelle Revue Française در ۱۹۷۸ به چاپ رسیده است.

چگونه وانگ- فونجات یافت

وانگ- فو نقاش پیر و شاگردش لینگ، در مسیر جاده‌های ایالت "هان" سرگردان بودند. به کندی پیش می‌رفتند چون وانگ- فو شبها برای نظاره ستارگان توقف می‌کرد و روزها برای تماشای حشرات. سبکبار بودند چون وانگ- فو تنها تصویر چیزها را دوست می‌داشت و نه خود آنها را و در نظر او هیچ چیزی در جهان به جز قلم مو، لاک و مرکب چین، لوله‌های ابریشم و کاغذ برنج ارزش به دست آوردن نداشت. آنها فقیر بودند زیرا وانگ- فو نقاشیهایش را با یک وعده ارزن پخته مبادله می‌کرد و پول را خوار می‌شمرد. شاگردش لینگ، که خود در زیر بار کیسه‌ای انباشته از طرحهای نقاشی تا شده بود، پشتش را با حالت احترام خم می‌کرد، گویی گنبد آسمان را به دوش می‌کشید، چون در نظر او این کیسه انباشته بود از کوهستانهای برف گرفته، رودخانه‌های بهاری و چهره ماه تابستان.

لینگ برای راهنوردی در کنار پیرمردی که فاتح سپیده دمان بود و شکارگر غروبگاهان، ساخته نشده بود. پدرش صراف بود و

مادرش تنها فرزند یک تاجر سنگ یشم، که اموالش را برای او به جا گذاشت در حالی که نفرینش می کرد چرا پسر نشده است. لینگ در خانواده ای بزرگ شد که ثروتش، امکان وقوع خطرات را برای او از بین می برد. این شکل زندگی که زیر محافظت دقیق قرار داشت، او را محبوب بار آورده بود: لینگ از حشرات، از تندر و از چهره مردگان می ترسید. هنگامی که پانزده ساله شد، پدرش همسری برای او برگزید و این همسر را بسیار زیبا انتخاب کرد تا فکر سعادتتی که برای پسرش فراهم کرده است تسلی بخش شبهایش باشد: دیگر به سنی رسیده بود که شبها برایش تنها به کار خوابیدن می آمد. همسر لینگ همچون نی، ترد و شکننده، همچون شیر، کودک وار، به سان آب دهان لطیف و مانند اشک چشم نمکین بود. پس از جشن ازدواج، والدین لینگ تادم مرگ سکوت و خاموشی برگزیدند و فرزندشان به همراه همسرش که همیشه لبخندی بر لب داشت، در خانه ای به رنگ سرخ شنگرفی با درخت آکوی که هر بهار گلهای صورتی رنگ می داد، تنها ماند. لینگ همسرش را با صداقت دوست می داشت همان گونه که انسان آینه ای بی زنگار را دوست می دارد و طلسمی همیشه محافظ را. او برای پیروی از رسوم، در چایخانه ها رفت و آمد می کرد و به شیوه ای متعادل بند بازها و رقصنده ها رایاری می داد.

شبی در میخانه ای، وانگ - فو همنشین او شد. پیرمرد برای اینکه در حالتی قرار گیرد که بهتر بتواند مشتری دائم الخمری را به تصویر درآورد، خود نیز بسیار نوشیده بود، سرش به یک طرف خم شده بود چنانکه گویی می خواست فاصله میان دست خود و جام را اندازه بگیرد. عرق برنج بتدریج زبان این صنعتگر خامه ش...

می گشود و وانگ آن شب به گونه ای سخن می گفت که گویی سکوت، دیواری است و واژه ها رنگهایی برای پوشاندن آن. به کمک وانگ، لینگ توانست زیبایی چهره میخوارگان را که از بخار نوشیدنیهای گرم سایه دار شده بود، شکوه رنگ قهوه ای گوشتهایی را که زیانه آتش به شکل نامنظمی لیسیده بود، گلگونی خوشایند لکه های پخش شده شراب بر سفره ها را که همچون گلبرگهای پژمرده بود، دریابد. ناگهان، وزش بادی پنجره را شکست و قطرات رگبار تند وارد اتاق شد. وانگ - فو خم شد تا زیبایی خطوط سری رنگ برق را به لینگ بنمایاند و لینگ، که مفتون این منظره شده بود، ترسش از طوفان فرو ریخت.

لینگ سهم نقاش پیر را پرداخت و از آنجا که وانگ - فو، بی پول و بی مسکن بود، فروتنانه مأوایی به او عرضه کرد. آنها با هم جاده را در پیش گرفتند، لینگ فانوسی در دست داشت که نور آن روشنایی غیر متظره ای در بر که های آب می افکند. آن شب لینگ با شگفتی دریافت که دیوارهای خانه اش به رغم تصور پیشین او سرخ نیست بلکه رنگ نارنجی در آستانه گندیدگی را دارد. در حیاط، توجه وانگ - فو به شکل ظریف بوته ای جلب شد که هیچ کس تا آن زمان متوجه آن نشده بود؛ آن را بازن جوانی مقایسه کرد که گیسوانش را رها کرده تا خشک شود. در راهرو مشتاقانه، راهپیمایی تردید آمیز مورچه ای را در طول ترکهای دیوار دنبال کرد و نفرت لینگ نسبت به این جانوران کوچک از بین رفت. باری لینگ که دریافت وانگ - فو آن شب روح و درك جدیدی به او هدیه کرده است، پیرمرد را با احترام در همان اتاقی خواباند که پدر و مادرش مرده بودند.

از سالها پیش، وانگ-فو در اندیشه کشیدن چهره شاهزاده خانمی از زمانهای گذشته بود که زیر درخت بید در حال نواختن چنگ است ولی هیچ زنی در نظر او چندان غیر واقعی نمی آمد که بتواند مدل او شود. لینگ می توانست این خواسته را برآورد چون زن نبود.

پس از آن وانگ تصمیم گرفت تصویر شاهزاده ای را بکشد که در پای درخت سدر بزرگی در حال کمان کشیدن است. هیچ جوانی در آن دوران چندان غیر واقعی نبود که بتواند مدل او قرار گیرد ولی لینگ همسر خود را واداشت تا زیر درخت آکوی باغچه مدل شود. سپس وانگ-فو تصویر او را در جامه پریان و در میان ابرهای غروبگاهان کشید و زن جوان گریست زیرا این تصویر فال مرگ را می زد. از زمانی که لینگ، تصاویری را که وانگ از همسر او می کشید از خود وی دوست تر می داشت، چهره او همچون گلی که بر فراز تپه ای در معرض باد گرم، یا بارانهای تابستانی قرار گرفته باشد، پژمرده شد.

یک روز صبح او را در حالی یافتند که به شاخه های آن درخت آکوی گلرنگ به دار آویخته شده بود. دو سر شالی که او را خفه کرده بود، با تارهای گیسوانش درهم آمیخته و با نسیم در اهتزاز بود، زن نحیفتر از همیشه به نظر می آمد و پاک همچون زیارویانی که شاعران عهد گذشته توصیفشان می کردند. وانگ-فو برای آخرین بار او را نقاشی کرد چون رنگ سبز چهره زن جوان را که خاص سیمای مردگان است، دوست می داشت.

شاگردش، لینگ، در آن حال به کار آمیختن رنگها مشغول بود و این کار چنان دقت و ظرافتی می طلبد که فراموش کرد برای زنش

بگیرید. لینگ پی در پی، برده‌ها، سنگهای بشم و ماهیهای آبنمای خود را می فروخت تا برای استادش کوزه‌های مرکب ارغوانی که رهاورد غرب بود، تهیه کند. هنگامی که خانه از همه چیز تهی شد، آنجا را ترک کردند و لینگ درهای گذشته‌اش را پشت سر فرو بست. وانگ - فو از شهری که در آن چهره‌ها دیگر رمزی از زشتی یا زیبایی نمی آموختند، خسته شده بود و استاد و شاگرد با هم در جاده‌های ایالت هان سرگردان شدند.

شهرتشان، پیشاپیش، دهکده‌ها، قلعه‌ها و شبستانهای معابدی را که زائران نگران، غروبگاهان در آن ماوامی گرفتند، در می نوردید. گفته می شد که وانگ - فو می تواند با آخرین رنگی که به چشمان نقاشیهایش می زند، به آنها جان بدهد. مزرعه داران از او نمنا می کردند که برایشان سگ نگهبان بکشد و بزرگان از او تصویر سرباز می خواستند، روحانیان وانگ را همچون حکیمی گرامی می داشتند و مردم از او چون جادوگری می ترسیدند. وانگ - فو خود از وجود این تفاوت عقاید که به او امکان مطالعه احساسات حق شناسی، ترس و احترام را در اطرافش می داد، خشنود بود.

لینگ غذا را گدایی می کرد، بر بالین خواب استادش بیدار می نشست و از لحظات خلسه او سود می جست تا پاهای او را بمالد. در آغاز روز، هنگامی که پیرمرد هنوز خواب بود، او به دنبال مناظر طبیعت محجوب و پنهان در پشت بوته‌های نی می رفت. شب هنگام که استاد از ناامیدی قلم موهایش را بر زمین می پراکند، او آنها را جمع می کرد. آنگاه که وانگ غمگین بود و از سالخوردگی خود سخن می گفت، لینگ در حالی که لبخندی بر

لب داشت، تنه محکم درخت بلوط پیری را به او نشان می داد. هنگامی که وانگ شادمان بود و شوخی می کرد، لینگ فروتنانه تظاهر می کرد که به او گوش می کند.

روزی، هنگام غروب آنها به حومه شهر امپراتوری رسیدند و لینگ به دنبال مسافرخانه ای برای وانگ برآمد تا شب را در آنجا به سر برد. پیرمرد خود را در تکه پارچه های ژنده ای پیچید و لینگ کنارش خوابید تا او را گرم کند زیرا بهار تازه رسیده بود و خاک زمین کوبیده شده هنوز یخزده بود. سحرگاهان صدای سنگینی در راهروهای مسافرخانه طنین انداخت؛ پیچ پیچ هراسان صاحب مسافرخانه و فرمانهایی با صدای بلند و بازیان بربرها به گوش رسید. لینگ با یاد این که شب گذشته برای فراهم آوردن غذای استادش، یک شیرینی برنجی فزودیده بود، بر خود لرزید. در حالی که یقین داشت برای دستگیری او آمده اند، از خود پرسید چه کسی فردا هنگام عبور از گذار رودخانه بعدی به وانگ کمک خواهد کرد.

سربازها با فانوس وارد شدند. شعله ای که از پشت کاغذ رنگی نفوذ می کرد، نورهای قرمز و آبی بر روی کلاهخودهای چرمیشان می افکند. زه کمان روی شانه هایشان می لرزید و بعضشان که خشنتر بودند، ناگهان نعره های بیدلیلی بر آوردند. آنها پشت گردن وانگ - فوراً محکم گرفتند و او در همان حال بهشان یادآوری کرد که رنگ آستینهایشان با رنگ جبه شان همانگی ندارد.

وانگ - فو با همراهی و پشتیبانی شاگردش، لرزان، به دنبال سربازان در طول جاده های ناهموار به راه افتاد. عابراتی که در مسیر ازدحام کرده بودند این دو مجرم را که بیگمان سرشان از

بدنشان جدا می شد، مسخره می کردند.

سربازان به هر سؤال وانگ، با شکل‌های خشونت آمیز پاسخ می دادند. دست‌های بسته اش در عذاب بود و لینگ نا امیدانه استادش را با لبخند، که به نظری شیره ملایمتری از گریستن بود، می نگریست.

آنها به آستانه قصر امپراتور رسیدند، آنجا که دیوارهای کبود رنگش، در وسط روز، جلوه‌ای از غروب را به خاطر می آورد. سربازها وانگ را از تالارهای مربع یا دایره‌ای شکل بیشماری که اشکال آنها نمایانگر فصلها، جهات اصلی، جنسهای مذکر و مونث، طول عمر و امتیاز و قدرت بود، عبور دادند. درهاروی پاشنه خود می چرخیدند و یکی از نتهای موسیقی را پخش می کردند و ترتیب قرار گرفتنشان طوری بود که هنگام عبور از شرق قصر به غرب نتهای یک گام موسیقی به ترتیب نواخته می شد. همه چیز به گونه‌ای ترتیب یافته بود که اندیشه قدرت و دقت و ظرافتی مافوق بشری را القاء کند و آدم احساس می کرد که هر دستوری که اینجا صادر می شود باید قطعی باشد و همچون حکمت پیشینیان، خوفناک. در آخر هوار فیق شد و سکوتی چنان سنگین حکمفرما شد که حتی یک محکوم به اعدام نیز جرات فریاد زدن نداشت. خواجه‌ای پرده جلوی در را کنار زد، سربازان همچون زنان بر خود می لرزیدند و این گروه کوچک وارد تالاری شد که "پسر آسمان" در آن بر تخت نشسته بود. تالاری بود بدون دیوار که با ستونهای قطوری از سنگ آبی نگه داشته می شد. آن سوی ستونهای مرمرین باغی شاداب و شکوفان قرار داشت و هر گلی در گلزار به گونه‌های نایابی تعلق داشت که از آن سوی اقیانوسها آورده بودند.

اما هیچ کدام از بیم آن که مبادا عالم درونی "ازدهای آسمان" را با بوی خوش مکدر کنند، معطر نبودند. به احترام سکوتی که افکار او در آن غوطه ور بود، هیچ پرنده‌ای حق ورود به درون صحن را نداشت و حتی زنبورها نیز از آنجا رانده می‌شدند. دیوار عظیمی باغ را از جهان اطراف جدا می‌کرد تا بادی که از روی سگهای مرده و اجساد میدان نبرد می‌گذرد، کوچکترین تماسی با آستین امپراتور هم پیدا نکند.

"استاد آسمانی" بر تخت پشم بر نشسته بود؛ با اینکه تازه بیست سالش می‌شد دستهایش همچون دستهای پیر مردان چروکیده بود. پیراهنش آبی و سبز بود، آبی نمایانگر زمستان و سبز به یاد آورنده بهار. صورتش زیبا ولی سرد و بی‌احساس بود، همچون آینه‌ای که آنقدر بالا گرفته شده باشد که تنها تصویر ستارگان و آسمان استوار را منعکس کند.

"وزیر لذات کامل" در سمت راست و "مشاور مکافاتهای جزایی" در سمت چپش قرار داشتند. چون درباریانش که همگی پای ستونها به صف ایستاده بودند، گوش به کوچکترین واژه‌ای که از لبهای او خارج می‌شد داشتند، امپراتور عادت کرده بود که همیشه با صدای آرام صحبت کند.

وانگ تعظیم کنان خطاب به امپراتور گفت: "ازدهای آسمانی! من پیرم، فقیر و ضعیفم، تو همچون تابستانی و من به سان زمستان. توده هزار "زندگی" در پیش داری و من تنها یکی دارم که آن هم رو به پایان است. من چه بدی در حق تو کرده‌ام؟ دستهایم را بسته‌اند، دستهایی را که هیچگاه به تو زیان نرسانده است.

امپراتور گفت: از من می‌پرسی چه بدی در حق من کرده‌ای،

وانگ - فوی پیر؟

صدایش چنان آهنگین بود که میل به گریستن در انسان بر می‌انگیخت. امپراتور دست راستش را که بازتاب نور سنگفرش یشم، آن را همچون گیاهان کف دریاها، به رنگ سبز مایل به آبی در آورده بود، بلند کرد.

وانگ - فو شگفتزده از بلندی انگشتان باریک او به جستجو در خاطرانش پرداخت تا ببیند آیا هیچ گاه از امپراتور یا اعقابش تصویر بی‌ارزشی کشیده است که لایق نابودی باشد. ولی احتمالش کم بود، زیرا تا کنون وانگ - فو کمتر به دربار امپراتوران رفت و آمد کرده بود، چرا که کلبه‌های دهقانان و در شهرها، منحه‌های بد نام و میخانه‌های کنار اسکله‌ها را که در آنجا باربران با هم نزاع می‌کردند، ترجیح می‌داد.

امپراتور گردن ظریف خود را به سوی پیرمرد که به او گوش می‌داد، خم کرد و دوباره گفت:

-از من می‌پرسی چه بدی در حقم کرده‌ای وانگ - فوی پیر؟ الان به تو می‌گویم. اما چون زهر بد خواهی و کینه توزی دیگران تنها از طریق نه منفذ ما به درونمان می‌ریزد، برای اینکه ترا در جریان گناهانت قرار دهم، باید در مسیر راهروهای خاطره‌ام به گردشت بپریم و دامستان زندگیم را برایت باز گویم: پدرم مجموعه‌ای از نقاشیهای ترا در پنهانترین اتاق قصر خود گردآوری کرده بود زیرا بر این اعتقاد بود که شخصیت‌های تابلوها نباید در معرض دید نامحرمان قرار گیرند، زیرا در حضور آنها نمی‌توانند چشمانشان را فرو افکنند. پله وانگ - فوی پیر، من در این گونه تالارها پرورش یافته‌ام زیرا در اطرافم تنهایی ایجاد کرده بودند تا من

در این تنهایی رشد کنم. برای اینکه سادگی و صداقت من به لکه های ننگ روح بشری آلوده نشود، موج متلاطم پیروان آینده ام را از من دور کردند و هیچ کس مجاز نبود از برابر آستانه من عبور کند مبادا سایه آن مرد یازن تا نزدیک من گسترده شود. چند خدمتکار سالخورده ای هم که به من اختصاص داده بودند، تا حد امکان کمتر خود را نشان می دادند؛ ساعتها، دایره وار می چرخیدند؛ رنگهای نقاشیهای تو با سحر جان می گرفتند و با غروب رنگ می باختند. شبها وقتی خوابم می برد به این نقاشیها می نگریستم و در طول ده سال هر شب به آنها نگاه کردم. هنگام روز نشسته بر فرشی که تمام طرحهای آن را از حفظ بودم و در حالی که کف دستهای خالی ام را روی ابریشم زرد زانوایم قرار می دادم، به خوشبهایی می اندیشیدم که آینده برایم فراهم می کرد. جهان را برای خود چنان تصور می کردم که سرزمین "هان" در میانه آن قرار داشت و همچون دشت یکنواخت و گود کف دست بود که خطوط سرنوشت "پنج رودخانه" آن را شیار زده اند. گرداگرد آن، دریای زادگاه هیولاها بود و آن سوتر کوهها که تکیه گاه آسمانند. و برای کمک به تجسم همه این چیزها از نقاشیهای تو مدد می گرفتم. تو به من قبولاندی که دریا همچون سفره وسیع آبی است گسترده بر پرده های تو و چنان آبی رنگ که اگر قطعه سنگی در آن بیفتد ناگزیر به یاقوت کبود بدل خواهد شد، که زنان همچون گلها باز و بسته می شوند، چنان آفریده هایی که باد آنها را در خیابانهای باغهای تو به پیش می راند، و جنگجویان جوان باریک اندامی که در دژهای جنگی از مرزها مراقبت می کنند، خود همچون پیکانهایی هستند که قادرند قلب آدمی را سوراخ کنند.

در سن شانزده سالگی درهایی که مرا از جهان خارج جدا می کرد، بر من باز گشوده شد: برای تماشای ابرها بر فراز ایوان قصر رفتم، ولی آنها به زیبایی ابرهای غروبگهان تو نبودند. دستور دادم تخت روانم را بیاورند: تکان تکان خوران روی جاده هایی که نه گل ولای و نه سنگهای آن را می توانستم مجسم کنم، تمامی ولایات امپراتوری را در نور دیدم بی آنکه باغهای آکنده از زنان همچون کرم شب تاب تو را که پیکرشان خود مانند باغ است ببابم. سنگریزه های سواحل مرا از اقیانوسها بیزار کرد، خون محکومان به مرگ سرخی انارهای تصویر شده در پرده های تو نبود، حشرات موذی دهکده ها مرا از دیدن زیبایی شالیزارها بازداشتند. گوشت تن زنان زنده، همچون گوشت مرده آویخته به چنگک قصابان نفرتم را بر انگیخت و خنده زمخت سربازانم دلم را به هم زد.

وانگ - فو، شیاد پیر، توبه من دروغ گفتی: جهان چیزی جز توده ای از لکه های رنگ درهم آمیخته نیست که نقاشی بی احساس آن را در خلاء پرتاب کرده و اشکهای ما بلافاصله آن را پاک کرده باشد. قلمرو پادشاهی زیباترین قلمروها نیست و من نیز امپراتور نیستم. تنها امپراتوری که ارزش حکومت کردن دارد، آن امپراتوری است که تو، وانگ - فوی پیر، از راه "هزار خم" و "ده هزار رنگ" در آن رخنه کرده ای. تنها تو، با صلح و آرامش بر کوهستانهای پوشیده از برفهای آب ناشدنی و بردشتهای نرگس ناپژمرفنی فرمان می رانی. از همین روست، وانگ - فو که من برای تویی که افسونهایت مرا از آنچه دارم بیزار کرد و به آنچه هیچ گاه نخواهم داشت، مشتاق ساخت، در جستجوی غذایی برآمدم که خاص تو باشد. برای اینکه تو را در تنها زندانی که قدرت

رهایی از آن رانخواهی داشت، محبوس کنم، تصمیم گرفتم که چشمهایت را بسوزانند زیرا چشمهای تو، وانگ- فو، دو دروازه جادویی است که آستانه قلمرویت را به رویت می گشاید. و چون دستهایت دو جاده ده شاخه ای هستند که تو را به سوی قلب امپراتوریت رهنمون می شوند، بر آن شدم که دستهایت را قطع کنند. فهمیدی چه گفتم وانگ- فوی پیر؟

لینگ با شنیدن این حکم چاقوی کندی از کمر برکشید و به سوی امپراتور شتافت. اما دو نگهبان او را گرفتند. "پسر آسمان" لبخندی زد و با افسوس گفت: وانگ فوی پیر، دلیل دیگر نفرت من از تو این است که تو می دانی چگونه محبوب دیگران شوی و افزود: این سگ را بکشید.

لینگ اندکی به جلو جست تا خونش پیراهن استاد را لکه دار نکند. یکی از سربازان شمشیرش را کشید و سر لینگ همچون گلی چیده شده، از گردنش جدا شد. خدمتکاران بازمانده بدن او را بردند و وانگ- فو نومیدانه، لکه زیبای ارغوانی رنگ خون مرید خود را بر سنگفرش سبز، تحسین کرد.

امپراتور اشاره ای کرد و دو خواجه اشک چشمهای وانگ- فو را ستردند.

امپراتور گفت: گوش کن وانگ- فوی پیر و اشکهایت را خشک کن زیرا اکنون هنگام گریستن نیست. چشمهای تو باید روشن و شفاف بمانند چرا که اشکهای تو نباید اندک نور چشمهایت را تیره کند. اگر من آرزوی مرگ تو را دارم تنها از سر کینه توزی نیست، تنها از روی خشونت نمی خواهم رنج کشیدن تو را ببینم، مقاصد دیگری هم دارم، وانگ- فوی پیر. در مجموعه ای که از

آثار تو دارم، نقاشی نحسین برانگیزی وجود دارد که در آن کوهستانها، خلیجهای کنار رودخانه و دریاها منعکسند، که البته بیگمان از واقعیت بسیار کوچکتر نمایانده شده اند ولی با چنان حالت طبیعی که از خود اشیاء هم فراتر است، مثل تصاویری که روی جدار کوره ای می افتند. اما این نقاشی ناتمام است وانگ - فو، و شاهکار تو در مرحله طرح است. بیگمان هنگامی که تو در دره دور افتاده و خلوتی مشغول نقاشی بودی، به عبور پرنده ای و یا کودکی به دنبال پرنده ای می نگریسته ای و منقار پرنده یا گونه های کودک باعث شده تا تو پلکهای آبی امواج را فراموش کنی. تو نه حاشیه ردای دریا را به پایان رسانده ای و نه گیوان خزه های صخره ها را. وانگ - فو، مایلم که تو آخرین ساعات روشنایی چشمانت را وقف اتمام این نقاشی کنی که آخرین رازهای انباشته در دوران زندگانی دراز تو را در بر خواهد داشت. بیگمان دستهای تو که بزودی قطع خواهد شد روی پرده ابریشمین نخواهد لرزید و از طریق این ها شورهای نگونبختی، ابدیت در تابلوی تو حلول خواهد کرد. به یقین چشمانت که چیزی به نابودیشان نمانده است رابطه با احساسات انسانی را در نخواهد یافت. هدف من این است، وانگ - فوی پیرو می توانم تو را وادار به انجام آن کنم. اگر از آن سر باز زنی، پیش از کور کردنت دستور خواهم داد تمام آثارت را بسوزانند و آن هنگام تو به پدري شبیه خواهی شد که همه پسرانش را قتل عام کرده و امید به ادامه نسلش را از بین برده باشند. ولی باور کن که این آخرین حکم من فقط ناشی از لطف من است زیرا من می دانم که پرده نقاشی، تنها معشوقه ای است که در تمام عمرت نوازش کرده ای و اهدای قلم مو، رنگ و مرکب به تو برای

مشغولیت آخرین ساعات زندگیت، به صدقه ای می ماند که زنی خیابانی به مردی محکوم به مرگ می بخشد. با اشاره انگشت کوچک امپراتور، دو خواجه، با احترام، نقاشی ناتمامی را که در آن وانگ- فو طرح دریا و آسمان را کشیده بود، آوردند. وانگ- فو اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد زیرا این طرح کوچک، جوانی اش را به خاطرش می آورد. همه چیز در این پرده گواه طراوت روحی بود که وانگ- فو دیگر نمی توانست صاحب آن شود، اما با وجود این چیزی در این پرده کم بود زیرا زمانی که وانگ- فو آن را کشیده بود هنوز به قدر کافی نه کوهستانها را نظاره کرده بود و نه صخره هایی را که پهلوهای برهنه خود را در آب دریا شناور می کنند و نه به حد کافی در اندوه غروبگاهان فرو رفته بود. وانگ- فو یکی از قلمهایی را که غلامی به او عرضه می کرد برگزید و شروع به گستردن امواج وسیع آبی روی دریای ناتمام کرد. خواجه ای چمباتمه زده در کنار او به آمیختن رنگها مشغول بود، و چنان ناشیانه این کار را انجام می داد که وانگ بیش از پیش برای شاگردش دریغ خورد.

وانگ انتهای باله ابری روی یک کوه را گلرنگ کرد، سپس چینهایی بر سطح دریا افزود که بر عمق احساس آرامش می افزود. سنگفرش پشم قصر به شکل عجیبی خیس شده بود، ولی وانگ- فو غرق در نقاشی بود متوجه نشد که در حالی که در آب نشسته است، کار می کند.

قایق ظریف و شکننده، که با حرکات قلم موی نقاش بزرگ شده بود، اکنون تمامی ابریشم را اشغال کرده بود. ناگهان از دور صدای منظم پاروهای، سریع و آشکار، همچون برهم خوردن

بالهای پرنده‌ای، بلند شد. صدا نزدیکتر شد و به آرامی تمامی تالار را فرا گرفت، سپس صدا قطع شد و قطرات آب، بیحرکت و معلق در اطراف قایقران می‌لرزید. آهن گداخته‌ای که برای کور کردن وانگ در نظر گرفته شده بود، از مدت‌ها پیش روی کوره جلاد، سرد شده بود. دریاریان که آب تا شانه‌هایشان را فرا گرفته بود، در حالی که برای رعایت ادب بیحرکت ایستاده بودند، روی پنجه پا بلند می‌شدند. سرانجام، آب تا قلب امپراتور را فرا گرفت. سکوتی آنچنان سنگین حکمفرما بود که صدای ریزش اشکها هم به گوش می‌رسید.

خود لینگ بود. پیراهن مندرس هر روزی را در برداشت و هنوز روی آمستین راستش آثار لکه‌ای که صبح آن روز، پیش از رسیدن سربازان، فرصت پاک کردنش را پیدا نکرده بود، دیده می‌شد. اما دور گردنش، شال قرمز رنگ عجیبی دیده می‌شد. وانگ - فو در حالی که به نقاشی ادامه می‌داد، به آرامی به او گفت:

- گمان می‌کردم تو مرده‌ای.

لینگ با احترام گفت:

- تا شما زنده‌اید، من چطور می‌توانستم بمیرم؟

و به استاد کمک کرد تا سوار قایق شود. انعکاس سقف یشمین روی آب افتاده بود به گونه‌ای که لینگ همچون دریانوردی در درون یک غار به نظر می‌رسید. بافه‌های گیسوی دریاریان در آب غوطه ور بود و روی سطح آب به سان مارهایی موج بر می‌داشت و سر رنگ پریده امپراتور مثل نیلوفر آبی روی آب شناور بود.

وانگ - فو غم آلوده گفت:

- نگاه کن شاگردم، این بیچاره‌ها نابود خواهند شد البته اگر تا به حال نابود نشده باشند.

شک نداشتم که در دریا آب کافی برای غرق شدن یک امپراتور وجود دارد. حالا باید چکار کنیم؟

شاگرد به آرامی گفت: از هیچ چیز واهمه نکن استاد. آنها اندکی بعد خود را در خشکی خواهند یافت و حتی به یاد نخواهند آورد که ممکن است گوشه دامنه‌شان هم مرطوب شده باشد. فقط در قلب امپراتور، تلخی دریا به جا خواهد ماند. این اشخاص برای از بین رفتن در درون یک پرده ساخته نشده‌اند، و سپس اضافه کرد:

- دریا زیباست، باد خوبی می‌وزد و پرندگان دریایی برای خود لانه می‌سازند. استاد من، پیش به سوی سرزمین ماوراء امواج.

استاد پیر گفت: برویم.

وانگ- فرسگان را محکم گرفت و لینگ به روی پاروها خم شد، صدای منظم پاروها، محکم و مرتب، همچون صدای تپش قلب، از نو تمام تالار را فرا گرفت. سطح آب در اطراف صخره‌های عظیم که دوباره به شکل ستونها در می‌آمدند، به طرز نامحسوسی تحلیل می‌رفت. بزودی درون فرورفتگیهای سنگفرش یشم، تنها تعداد اندکی گودال آب می‌درخشید. پیراهنهای درباریان خشک بود و بر حاشیه قبای امپراتور چند حباب کف آلود به چشم می‌خورد. لوله ابریشمی که وانگ نقاشی خود را روی آن کامل کرده بود، روی میز کوتاهی قرار داشت. قایقی تمام نمای اول را اشغال کرده بود و کم‌کم دور می‌شد در حالی که پشت سرش شیار باریکی بر جا می‌گذاشت که دو سر آن روی دریای آرام به هم می‌آمد. دیگر چهره دو مردی را که داخل قایق نشسته بودند،

نمی شد تشخیص داد ولی شال سرخ رنگ لینگ و ریش وانگ - فر که باد آن را موج می داد، هنوز دیده می شد.

صدای ضربات پارو اول ضعیف شد و سپس از فاصله دور دیگر به گوش نرسید. امپراتور در حالی که به جلو خم شده بود و دستش را روی چشمها گذاشته بود، به دور شدن قایق وانگ می نگریست که آن زمان به صورت لکه ای نادیدنی در رنگ پریدگی غروب در آمده بود. بخار طلایی رنگی از روی دریا برخاست و گسترده شد. سرانجام، قایق، صخره ای را که راه بر پهنه دریا بسته بود دور زد، سایه تخته سنگی روی آن افتاد، شیار از روی سطح خالی دریا پاک شد و وانگ - فری نقاش و مریدش لینگ، روی این دریای بشم آبی که وانگ هم اینک آن را ابداع کرده بود، برای همیشه ناپدید شدند.

لبخند مارکو

کشتی مسافربری همانند عروس دریایی^۱ سرگردان، روی آبهای لغزان شناور بود. هواپیمایی با غرش تحمل ناپذیر، همچون حشره‌ای بیقرار در فضای باریک آسمان محبوس بین کوهها، می چرخید.

هنوز چیزی از یک بعد از ظهر زیبای تابستانی نگذشته بود و به همین زودی خورشید پشت رشته کوههای آلپ مونتنگرو^۲ که در آن درختان باریکی پراکنده بودند، پنهان شده بود. دریا که هنگام صبح، در پهنه دور از ساحل آن قدر نیلگون بود، درون این خلیج طولانی و پر پیچ و خم، که به شکل عجیبی در سواحل بالکان واقع شده بود، رنگ تیره به خود می گرفت. از همین جا شکل محقر و کوتاه خانه‌ها و سادگی مطبوع مناظر، اسلاوی شمردن می شد ولی

۱- Méduse در زبان فارسی معادل مناسبی برای این واژه نیافتیم. با توجه به شباهت ظاهری این جانور دریایی چترمانند، به عروس دریایی، این واژه را برای آن بر گزیدیم.

۲- Monténégro؛ کوچکترین جمهوری فدرال یوگسلاوی سابق.

خشونت گنگ رنگها و غرور برهنه آسمان هنوز انسان را به تفکر به شرق و اسلام وامی داشت. بیشتر مسافران پیاده شده بودند و در میان مأموران سفید پوش گمرک و سربازان آرامش زیبا همچون "فرشته" نماد سپاهیان، و مجهز به دشنه های مثلثی شکل، مشغول گفتگو بودند.

باستان شناس یونانی، "پاشا"ی مصری و مهندس فرانسوی روی پل فوقانی کشتی مانده بودند. مهندس برای خود سفارش آبجو داده بود، پاشا ویسکی می نوشید و باستان شناس با لیموناد رفع گرما می کرد. مهندس گفت: این سرزمین در من شور بر می انگیزد. اسکله "کوتور"^۱ و "راگوز"^۲ بیگمان، تنها نقطه های تماس با مدیترانه در این سرزمین وسیع اسلاوی است که از جزایر بالکان تا "اورال" گسترده شده و در آن از گسترشهای مرزی متغیر نقشه اروپا خبری نیست و در نتیجه پشت به دریا دارد، دریایی که تنها از طریق تنگه های پیچ در پیچ خزر، فنلاند، پونت-اکسن^۳، و کناره های جزایر دالمات^۴ می تواند در این سرزمین نفوذ کند. و در این سرزمین گسترده بشری، تنوع بی پایان نژادها، یگانگی اسرار آمیز مجموعه را بر هم نمی زند چنانچه گونه گونی امواج، یکنواختی شکوهمند دریا را مختل نمی سازد.

ولی چیزی که در این لحظه برای من جالب است، نه جغرافی و نه تاریخ، بلکه "کوتور" است، یا به قول مردم دهانه های

-
- 1- Kotor
 - 2- Raguse
 - 3- Pont- Euxin

کاتارو... .

کوتور، همان گونه که ما از عرشه کشتی ایتالیایی به آن می‌نگریم. کوتور گردنکش، دور از دیده‌ها، با جاده ماریچی‌اش که به سوی متینه^۱ می‌رود، و کوتوری که اندکی خشنتر از افسانه‌ها و ترانه‌های حماسی اسلاوی است. کوتور کافر که پیشترها زیر یوغ نامسیحیان آلبانی می‌زیسته است. نامسیحیانی که شما پاشا، خوب درک می‌کنید که اشعار حماسی "سرب" ها نسبت به آنها همیشه منصف نبوده است. و شما "لوکیادیس" که گذشته‌ها را همچون مزرعه داری که به کوچکترین زوایای مزرعه‌اش آشناست، بخوبی می‌شناسید، حتماً تا کنون حرفی درباره‌ی مارکو کرایویچ^۲ شنیده‌اید؟

مرد یونانی در حالی که لیوان لیمونادش را زمین می‌گذاشت جواب داد: من باستان‌شناسم، دانشم محدود به سنگهای حجاری شده است، در حالی که قهرمانان سربی شما در قالب کالبدی زنده تراشیده شده‌اند، با این حال، این مارکو توجه مرا هم جلب کرده است و من ردپای او را در سرزمینی خیلی دورتر از زادگاه افسانه او یافته‌ام، روی خاک خالص یونانی و علی‌رغم اینکه ایمان سربی در آنجا صومعه‌های زیبایی بر پا کرده است.

مهندس حرف او را قطع کرد و گفت: در کوهستان "آتوس"^۳ استخوان‌های غول‌آسای مارکو کرایویچ در نقطه‌ای از این

1- Cettigné

2- Marco Kraliévitich

۳- Athos، کوهستانی در مقدونیه یونان که به داشتن صومعه‌های قلبی، راهبان بسیار و کتابخانه‌های مملو از کتابهای خطی شگفت‌آور و کلبه‌های زیبا شهرت

کوهستان مقدس آرام گرفته است، جایی که هیچ چیز از قرون وسطی تا کنون دگرگون نشده است مگر، احتمالاً کیفیت روحی مردم، و نیز جایی که شش هزار راهب با گیسوان آراسته در پشت سر و ریشهای موج، امروز هنوز برای رستگاری حامیان پرهیزگار خود، شاهزادگان ترابوزانی که نسل آنها بی شک، از قرنهای پیش از بین رفته است، دعا می کنند. چه آرام بخش است فکر اینکه فراموشی کمتر از آن قاطع و فراگیر است که بتوان تصور کرد و هنوز در جهان مکانی هست که خاندانی سلطنتی از زمان جنگهای صلیبی همچنان در نیایشهای چند کشیش پیر، پس از مرگ هم به زندگی خود ادامه دهد. اگر اشتباه نکنم مارکو در جنگی علیه عثمانیها در بوسنی یا سرزمین کروآت کشته شد. اما آخرین آرزوی این بود که در مونت آتوس این "طورسینا"ی دنیای ارتدکس دفن شود و یک کشتی به رغم خطرات دریای مرکزی و افتادن در دام کشتیهای جنگی ترک موفق شد جسد او را به آنجا انتقال دهد. داستان زیبایی است و نمی دانم چرا مرا به فکر آخرین سفر دریایی آرتور شاه می اندازد...

"قهرمانان زیادی در غرب هستند ولی به نظر می رسد که مقید به اصول اخلاقی خود باشند، درست مانند وابستگی شوالیه های قرون وسطی به زره هایشان: اما این وحشی سربی، قهرمانی است مستقل و عاری از این نبود. ترکهایی که مارکو بر آنان می تاخت می بایست این احساس را می کرده اند که درخت بلوطی کوهی به سرشان فرو می آمده است. به شما گفتم که آن زمان، مونتنگرو و به اسلام تعلق داشت: گروههای سربی کمتر از آن بودند که

بتوانند بر سر فتح "چرناگورا"^۱، این "سیاهکوه"ی که خود سرزمین نامش را از آن گرفته است، آشکارا با "ختنه شدگان"^۲ نزاع کنند.

مارکو کرایویچ در سرزمینهای کفار، روابط مخفیانه ای با مسیحیانی که به دروغ تغییر آیین داده بودند، کارکنان ناراضی و پاشاهایی که در خطر مغضوبیت و مرگ قرار داشتند، بر قرار کرده بود. برای او بیش از پیش لازم بود که با همدستانش مستقیماً برخورد کند ولی اندام بلندش مانع از این می شد که در لباس مبدل گداپان، نوازندگان ناپینا یا زنان به قلب دشمن نفوذ کند، هر چند که زیباییش این نوع تغییر شکل را برایش ممکن می کرد ولی همه او را از سایه بلند و غول آسایش می شناختند. فکر بستن قابقی در گوشه خلوتی از ساحل را هم نمی شد کرد زیرا نگهبانان بیشمار در صخره ها، گماشته شده بودند که در برابر "مارکو" پی تنها و بی خبر حضوری گسترده و خستگی ناپذیر داشتند. اما جایی که قابقی به چشم بیاید، شناگر خوبی می تواند خود را مخفی کند و تنها ماهیها رد پای او را بین آبها تشخیص می دهند. مارکو موجها را افسون می کرد، او به خوبی "اولیس"^۳، همسایه "ایتاکی" باستانی اش، شنا می کرد. اوزنها را هم افسون می کرد. تنگه های پیچ در پیچ دریا، غالباً او را به کوتور، نزدیک خانه چوبی و پوسیده ای که پیشروی امواج نفسش را گرفته بود، هدایت

1- Tzernagora

۲- اشاره به ترکان عثمانی

۳- نام یکی از قهرمانان حماسه اپلیاد.

می کرد؛ بیوه پاشای اسکوتاری در آنجا شبها را با رویای مارکو به سر می برد و صبحها به انتظارش می نشست.

مارکو به علاقه شدید و مشکوک این زن جا افتاده تسلیم شده بود؛ و هنگامی که زانو می زد تا صلیب بکشد، و زن تف می انداخت، او خشم خود را فرو می خورد.

شبی که مارکو تصمیم داشت فردای آن دوباره با شنا خود را به "راگوز" برساند، بیوه زن طبق معمول به آشپزخانه رفت تا غذای او را فراهم کند. اشکهایش مانع از این می شد که با دقت همیشگی آشپزی کند و از بد حادثه، خوراکی از گوشت بز برای مارکو آورد که پیش از حد پخته شده بود. مارکو تازه می نوشیده و کاسه صبرش لبریز شده بود، با دستهای آغشته به چربی چنگ در موهای زن انداخت و فریاد کشید:

- "ماده سگ لعنتی، می خواستی گوشت بز صد ساله به خورد من بدهی؟"

- بیوه زن جواب داد:

- "حیوان خوبی بود، جوانترین بزها در گله."

مسیحی جوان و مست گفت:

- این گوشت مثل گوشت جادوگروار خودت، همچون چرم بود. باید خودت هم همراه آن در جهنم پیزی. و با یک لگد بشقاب غذا را از پنجره گشوده ای که رو به دریا باز می شد، به بیرون پرتاب کرد.

بیوه زن در سکوت کف اتاق را که به چربی آغشته شده بود و نیز صورت اشک آلود خود را شست. او نسبت به شب قبل نه محبت کمتری نشان داد و نه گرمای کمتری، و در آغاز روز، هنگامی که

باد شمال شروع به نجوای طغیان بین امواج خلیج کرد، او مهربانانه از مارکو خواست تا بازگشتش را به تاخیر بیاندازد. مارکو پذیرفت: در ساعات سوزان روز به خواب نیمروزی فرو رفت. هنگامی که از خواب برخاست، در حالی که با تنبلی کنار پنجره‌ها کش و قوس می‌آمد و کرکره‌های بسته او را از نگاه عابران مصون می‌داشتند، برق شمشیرهایی را دید: یک دسته سرباز ترك خانه را محاصره کرده و تمام راههای خروج را بسته بودند. مارکو به سوی ایوان که از ارتفاع زیادی به دریا تسلط داشت، شتافت. امواج جهنده با صدای صاعقه‌های آسمان به صخره‌ها برخورد می‌کرد. مارکو پیراهنش را کند و با سر در آبهای طوفانی که هیچ قایقی خود را در آن به خطر نمی‌انداخت، پرید، گویی کوهها زیر پایش می‌غلتیدند و او زیر کوهها می‌غلتید. سربازان با راهنمایی بیوه زن خانه را زیر و رو کردند بی آنکه نشانی از این جوان غول آسای ناپدید شده بیابند، سرانجام پیراهن پاره و نرده‌های شکسته شده ایوان، رد پای واقعی را به آنها نشان داد، آنها در حالی که از خشم و وحشت فریاد می‌زدند، به ساحل هجوم آوردند. هر بار که موجی تند و قدرتمند زیر پاهایشان بر می‌آشفست، آنها ناخواسته عقب می‌نشستند، غرش باد به نظرشان همچون خنده مارکو می‌رسید و کفهای گستاخ دریا مانند آب دهان مارکو بود که به صورتشان پرتاب می‌شد. مارکو مدت دو ساعت شنا کرد بی آنکه حتی به اندازه یک بازو پیشروی کرده باشد، دشمنان او سرش را نشانه می‌گرفتند ولی باد نیزه‌هایشان را منحرف می‌کرد، او ناپدید می‌شد و سپس مجدداً از یک نقطه سر بر می‌آورد. عاقبت بیوه زن شالش را محکم به کمر بند بلند و نرم یک آلبانیایی گره زد؛ ماهیگیر زیر دستی که ماهی تن

می گرفت، موفق شد مارکو را با این کمند ابریشمی دستگیر کند و ماهیگیر و شناگر را که به حال خفگی افتاده بود، دیگران به ساحل کشیدند. مارکو در شکارهای کوهستانیش در سرزمین خود غالباً دیده بود که حیوانات خود را به مردن می زنند تا آنها را نکشند، غریزه اش او را واداشت تا این حيله را تقلید کند: جوان که چهره اش کبود رنگ بود و ترکها به ساحلش آورده بودند، به سان جسدی که سه روز مانده باشد، سخت و سرد شده بود. موهای کف آلودش به شقیقه های فرورفته اش چسبیده بود، چشمهای بی حرکتش دیگر وسعت آسمان و غروب را منعکس نمی کرد، لبهایش که از آب دریا نمک آلود شده بود، روی آرواره های منقبضش به هم بسته شده بود؛ بازوهایش، شل و رها آویخته بود؛ و ستبرای سینه اش مانع از آن می شد که ضربان قلبش به گوش رسد. بزرگان دهکده روی مارکو خم شدند؛ ریشهای بلندشان چهره او را غلغلک می داد، آن گاه همگی سرها را بلند کردند و یکصدا گفتند:

- "خدایا! او همچون موش کوری گندیده و سگی سقط شده مرده است. باید به دریا که ناپاکیها را می شوید بیفکنیمش تا جسمش خاکمان را نیالاید.

ولی بیوه زن شیطان صفت شروع به گریستن و سپس خندیدن کرد و گفت:

"بیش از یک طوفان برای غرق کردن مارکو و بیش از یک گره طناب برای خفه کردنش لازم است. او، آن طور که شما می بینید، مرده است. اگر او را دوباره به دریا بیفکنید، امواج را افسون خواهد کرد همان گونه که من، زن بیچاره را، افسون کرد، و امواج

او را به سرزمین خودش باز می گردانند. چند میخ و یک چکش بردارید و این سنگ را مانند معبودش، که اینجا به کمکش نخواهد آمد، مصلوب کنید. خواهید دید که زانوانش از درد خواهند لرزید یا نه و دهان ملعونش فریاد، قی خواهد کرد یا نه.

جلادان چند میخ و یک چکش از کارگاه تعمیر قایقها بر گرفتند و دستهای جوان سربی را سوراخ کردند و سپس پاهایش را نیز یک به یک چنین کردند. اما کالبد جوان محکوم به مرگ همچنان بیحرکت بود: هیچگونه لرزشی این چهره بظاهر بیحس را حرکت نمی داد و حتی خون نیز جز با قطراتی کندو معدود از جسمش جاری نمی شد. زیرا مارکو همان گونه که بر قلبش حاکم بود، به رگهایش نیز فرمان می داد. آن گاه سالخورده ترین فرد از بزرگان دهکده چکشش را به دور انداخت و دردمندانه فریاد زد: "خداوند، ما را از اینکه قصد داشتیم مرده ای را مصلوب کنیم، ببخشاید! سنگ بزرگی به گردن این جسد بیندیم، باشد که مغاک آب خطای ما را پوشاند و دریا او را به ما بازنگرداند.

بیوه زن بدطینت گفت:

"بیش از هزار میخ و صد چکش برای مصلوب کردن مارکو لازم است. زغال سوزانی فراهم کنید و روی سینه اش قرار دهید؛ خواهید دید که از درد مانند کرم بزرگ برهنه ای به خود خواهد پیچید یا نه.

جلادان از اجاق یک کارگر اندود کار شراره های آتش فراهم کردند و دایره بزرگی روی سینه یخزده مرد دریا نورد رسم کردند. زغالها سوختند، خاموش شدند و به سان گلهای سرخی پژمرده، کاملاً سیاه گشتند. آتش روی سینه مارکو، حلقه بزرگ و سیاهی

شبیبه به حلقه های بر جا مانده از رقص جادوگران بر چمن به جای گذاشت. ولی جوان ناله نکرد و خم بر ابرو نیاورد.

جلادان گفتند:

"بارالها، ما مرتکب گناه شدیم، زیرا تنها خداوند حق دارد اموات را شکنجه کند. برادر زادگان و پسر عموهایش به سراغمان خواهند آمد تا دلیل اعمال توهین آمیز ما را پرسند: به همین دلیل باید او را درون کیسه ای نیمه انباشته از سنگهای بزرگ بپوشانیم تا حتی دریا نیز نداند چگونه جسدی به خوردش می دهیم.

بیوه زن گفت:

"بیچاره ها، او با قدرت بازوانش همه تار و پود کیسه را از هم خواهد درید و سنگها را بیرون خواهد افکند. بهتر است دختران جوان دهکده را بیاورید و به آنها فرمان دهید که دایره وار روی شنها برقصند آنگاه خواهیم دید آیا عشق قادر به شکنجه او خواهد بود یا نه.

"دختران جوان را فرا خواندند، آنها شتابزده جامه های روز عیدشان را بر تن کردند: طلبها و نی لبکهایشان را در آوردند؛ دست به دست یکدیگر دادند و دایره وار بر گرد جسد به رقص درآمدند و زیباترین آنان، با دستمال سرخی در دست رقص را هدایت می کرد. قامت بلند، گیسوان خرمایی و گردن سفیدش او را از همراهانش برتر می نمایاند، همچون آهو بره ای می جهید و چون شاهینی پرواز می کرد. مارکو جسم بیحرکت خود را در اختیار تماس پاهای برهنه دختران گذاشته بود، ولی قلب لرزانش با چنان شدت و بینظمی می تپید که می ترسید سباده همه تماشاگران صدای آن را بشنوند؛ و ناخواسته لبخندی شادمانه و تقریباً دردناک بر لبانش که

گویی برای بوسه‌ای به لرزش درآمده بود، نقش بست تاریکی ملایم غروب مانع از این بود که جلادان و بیوه زن به این نشانه زندگی پی ببرند. ولی چشمان روشن "عایشه" بیوقفه روی چهره مرد جوان ثابت مانده بود چرا که دختر جوان او را زیبا یافته بود. ناگهان دختر جوان دستمال سرخ رنگش را به عمد فرو انداخت تا لبخند مارکو را پنهان کند و با لحن مغروری چنین گفت:

"شایسته من نیست که در مقابل چهره برهنه مسیحی مرده‌ای برقصم و به همین دلیل نیز روی این چهره را که تنها یک نگاه به آن نیز نفرت مرا بر می‌انگیزد، پوشاندم.

"ولی او به رقصیدن ادامه داد تا توجه جلادان از مارکو منحرف شود و ساعت عبادت فرا رسد، یعنی زمانی که آنها ناگزیر خواهند شد ساحل را ترک کنند. عاقبت بانگی برخاست که زمان عبادت خداوند فرا رسیده است، مردان راهی عبادتگاه کوچک ساده و بیظرافت ده شدند؛ دختران جوان و خسته در حالی که نعلبندهای خود را بر زمین می‌کشیدند به سوی شهر پراکنده شدند. "عایشه" نیز در حالی که دائم پشت سرش را می‌نگریست از آنجا رفت؛ تنها بیوه زن بدگمان ماند تا از جسد دروغین مراقبت کند. ناگهان، مارکو برخاست؛ با دست راستش میخ دست چپش را از جا کند، بیوه زن را از موهای سرخش گرفت میخ را در گلوی او فروبرد، سپس در حالیکه با دست چپش میخ دست راستش را از جا در می‌آورد، میخی در پیشانی بیوه زن فرو کرد. بعد دو میخ سنگی را که در پاهایش فرو رفته بود بیرون کشید و آنها را در

چشمهای بیوه زن فرو کرد. هنگامی که جلادان بازگشتند، به جای کالبد قهرمانی برهنه، جسد متشنج پیر زنی را روی ساحل یافتند. طوفان آرام گرفته بود، اما قایقهای نا آرام پیهوده در تعقیب شناگری بودند که در دل امواج ناپدید شده بود. نیازی به گفتن نیست که مارکو این سرزمین را دوباره فتح کرد و دختر زیبایی را که در او لبخند برانگیخته بود، به همراه برد، اما چیزی که در من تاثیر می گذارد، نه افتخار اوست و نه نیکبختی آن دو، بلکه این حسن تعبیر مطبوع و این لبخند نقش بسته بر لبان محکوم به مرگی است که برای او عشق، شیرینترین شکنجه هاست. نگاه کنید: هنگام غروب است، می توان در ساحل کوتور گروه کوچک جلادان را که در روشنایی زغالهای سوزان مشغول به کارند، دختری را که می رقصد و جوانی را که در برابر زیبایی پایداری ندارد، مجسم کرد.

باستان شناس گفت:

-داستان عجیبی است اما بیگمان روایتی که شما از آن بر ایمان بازگو کردید، روایت جدید است، باید روایت قدیمیتری از آن وجود داشته باشد. در این مورد تحقیق خواهم کرد.

مهندس گفت:

-اشتباه می کنید، من این داستان را همان گونه برایتان حکایت کردم که روستاییان دهکده ای که به حفر تونلی برای راه آهن اوریانت اکسپرس مشغول بودند، و من آخرین زمستانم را در آن دهکده گذراندم، برایم تعریف کردند. "لوکیادیس"، من قصد ندارم از قهرمانان یونانی شما بدگویی کنم: ولی آنها خود را با بغض و خشم در چادرهایشان محبوس می کردند، بر مرگ دوستان از

دست رفته شان شیون و زاری می کردند و اجساد دشمنانشان را پای
آویخته گرد شهرهای فتح شده می کشیدند، ولی قبول کنید که
"ایلیاد" لبخند "آشیل"^۲ را کم داشت.

۱- ایلیاد نام حماسه معروف اثر هومر، شاعر یونان باستان است.

۲- نام یکی از قهرمانان ایلیاد که در جنگ تروا شرکت کرد.

شیر مرگ

صف دراز خاکستری و قهوه‌ای توریستها، در خیابان بزرگ راگوز کشیده شده بود. کلاههای پراق دوزی شده و نیم تنه‌های قیمتی فلابدوزی شده، در آستانه در مغازه‌ها با جریان باد در نوسان بود و چشمان مسافرانی را که در جستجوی هدایای ارزان قیمت یا لباسهای مبدل برای جشنهای بالماسکه ساحلی بودند، خیره می‌کرد. هوا چنان گرم بود که در جهنم می‌شد آن گونه گرم باشد. کوهستانهای لخت هرزگووین^۱ گویی راگوز را زیر تابش آینه‌های آتش افکن^۲ گرفته بود. فیلیپ میلد وارد یک آبخو سازی آلمانی شد که تعدادی مگس درشت در فضای نیمه تاریک و خفه کننده آن وزوز می‌کردند. ایوان رستوران به شکل نامتعارفی روبه دریای آدریاتیک داشت. دریا در این نقطه از وسط شهر، جایی که کمتر از

1- Herzégovine

۲- Miroir ardent ، آینه‌های مقعر که با انعکاس و تمرکز نور آفتاب، آتش ایجاد

همه جا انتظار دیدنش می رفت، دوباره نمایان می شد بی اینکه این فضای ناگهانی آبی رنگ جز افزودن رنگی دیگر به مخلوط رنگهای میدان بازار به کار دیگری بیاید. بوی نامطبوعی از توده‌ای از تکه‌های باقیمانده ماهی بر می خاست و مرغان دریایی که سفیدی زنده‌ای داشتند، به کار پاک کردن ماهیها مشغول بودند. هیچ نسیمی از پهنه دریا بر نمی خاست. هم اتاقی فیلیپ، مهندس ژول بوترن^۱ پشت میز گرد فلزی و در پناه سایه بانی آتشین رنگ که از دور به شکل پرتغالی بزرگ و شناور در دریا به نظر می رسید، نشسته بود و می نوشید.

فیلیپ در حالی که خود را به سنگینی روی یک صندلی می انداخت گفت:

-دوست قدیمی من، داستان دیگری برایم تعریف کنید. من به نوشابه‌ای و داستانی در کنار دریا احتیاج دارم... زیباترین و غیر حقیقی ترین داستان ممکن که دروغهای وطنپرستانه و ضد و نقیض روزنامه‌هایی را که الان از بندر خریده‌ام از خاطرم ببرد. ایتالیاییها به اسلاوها فحاشی می کنند، اسلاوها به یونانیها، آلمانیها به روسها، فرانسویها به آلمانیها و تقریباً به همان اندازه به انگلیسیها. تصور می کنم همه شان حق داشته باشند. از موضوع دیگری صحبت کنیم...

دیروز در "اسکوتاری" چه کردید که آنقدر کنجکاو بودید بروید و نمی دانم چه توریتهایی را به چشم خودتان ببینید؟
مهندس گفت:

-هیچ به جز نگاهی به بعضی امور کلی سد بندی؛ بیشتر وقتم را به جستجوی یک برج گذارندم.

یک عده پیر زن سربی برایم داستان برج اسکوتاری را تعریف کردند، همان که می‌خواستم دنبال آجر شکسته هایش بگردم و جستجو کنم آیا همان طور که می‌گویند یک رشته سفید رنگ آنجا دیده می‌شود یا نه . . . اما گذر زمان، جنگها و روستاییان اطراف که در اندیشه محکم کاری دیوارهای مزارعشان بوده‌اند، برج را سنگ به سنگ خراب کرده‌اند. و دیگر یاد آن تنها در حکایتها پابرجاست . . . راستی فیلیپ، آیا آنقدر خوش اقبال بوده‌اید که مادر خوبی داشته باشید؟

انگلیسی جوان بیقیدانه پاسخ داد:

-چه سئوالی! مادر من زیبا، باریک اندام، بزرگ کرده و همچون شیشه ویتترین، محکم و استوار است. دیگر چه می‌خواهید برایتان بگویم؟ وقتی با هم بیرون می‌رویم، همه فکر می‌کنند که من برادر بزرگش هستم.

-درست است، شما هم مثل همه ما هستید. فکرش را بکنید که یک عده ابله ادعا می‌کنند که عصر ما کمبود شعر دارد، همان طور که در مورد سوررنالیست، پیامبر، ستاره سینما و دیکتاتورهای مناسب هم کمبود داشته است. باور کنید فیلیپ، آنچه ما کم داریم چیزهای واقعی است. ابریشم مصنوعی شده است، مواد غذایی که به شکل نفرت انگیزی مصنوعی است، به خوراکی می‌ماند که دوبرابر اندازه معمول، به زور به خورد فردی ضعیف و لاغر بدهند و زنها که در برابر بدبختی و پیری مصونیت یافته‌اند، دیگر به عنوان زن وجود ندارند. اکنون تنها در افسانه‌های

سرزمینهای نیمه وحشی است که هنوز می توان به این موجودات سرشار از شیر و اشک برخورد که آدمی از اینکه فرزندشان باشد احساس غرور می کند. . . .

کجا بود که صحبت از شاعری را شنیدم که چون در جهانی دیگر با آنتیگون^۱ برخورد کرده بود، نمی توانست هیچ زنی را دوست بدارد؟ آدمی تقریباً شبیه به من . . . چند ده مادر و معشوقه، از آندروماک^۲ تا گریزدا^۳، مرا در برابر این عروسکهای نشکن که ادعای واقعیت دارند، صاحب توقع کرده اند.

"ایزولده"^۴ نمونه معشوقگی و "آده"^۵ زیبا نمونه خواهری است. . . . بله اما کسی که به عنوان مادر می خواستمش، دخترکی از افسانه های آلبانی و همسر خرده حاکمی است که داستانش چنین آغاز می شود. . . .

"روزگاری سه برادر بودند و برای ساختن برجی کار می کردند که بتوانند از آنجا مترصد غارتگریهای ترکها باشند. آنها خودشان سخت به این کار مشغول شده بودند، خواه به این علت که کارگر

۱- آنتیگون: دختر ادیپ، شاه اساطیری و راهنمای زمان ناپیایی پدر، زنی معروف به پردلی و اراده.

۲- آندروماک: از زنان نامدار حماسه ایلیاد، همسر هکتور و مادر آنتیاناکس که مظهر عشق و عاطفه همسری است.

۳- گریزدا: قهرمانان یکی از داستانهای بوکاچو، و مظهر پاکدامنی و پرهیزگاری زنانوسی.

۴- ایزولده: صورت آلمانی ایزوت، معشوقه ترپستان، قهرمان یک افسانه عاشقانه ژرمنی.

۵- Aude: قهرمان یکی از افسانه های عاشقانه فرانسوی، نامزد رولان، که پس از مرگ محبوب، از عدت اتلوه در گذشت.

یدی کم یا مزدش گران بود یا به این علت که هیچ مزرعه دار خوبی جز به بازوهای خود به چیزی اعتماد نمی کند. و همسرانشان به نوبت برایشان غذا می بردند. اما هر بار که کارشان تا حد پوشاندن سقف پیش می رفت، باد شبانگامی و جادوگران کوهستان، برج آنها را واژگون می کردند، همان گونه که خداوند برج بابل را فرو ریخت. بر پانماندن یک برج را می توان با دلایل متفاوتی توجیه کرد؛ می توان آن را به بی دست و پایی کارگران، جواب کردن زمین یا کمبود ملاحظه که باعث اتصال سنگها به یکدیگر است نسبت داد. اما روستاییان سری، آلبانیایی یا بلغاری تنها یک دلیل برای این مصیبت می شناختند: اعتماد داشتند یک عمارت زمانی فرو می ریزد که در ساختن آن غفلت کرده و مردی یا زنی را در پی آن دفن نکرده اند که استخوانهایش تا روز محشر نگهدارنده این جسم سنگی وزین باشد. در "آرتا"ی یونان پلی وجود دارد که دختر جوانی در جرز آن دفن شده است، اندکی از گیسوانش از شکافی خارج شده و همچون گیاه طلایی رنگی روی آب تاب می خورد.

سه برادر با بدگمانی به یکدیگر می نگریستند و سعی می کردند که سایه شان روی دیوار نا تمام نیفتد چرا که احتمال داشت اتفاقاً، این دنباله سیاه رنگ وجود انسان که ممکن بود روح او باشد، در میان بنای در دست ساختمان بماند، و کسی که سایه اش این گونه محبوس می شد، همچون شخصی تیره بخت از غم عشق می مرد.

به همین ترتیب، هنگام غروب، هر یک از سه برادر در دورترین فاصله ممکن از آتش می نشست تا مبادا شخصی مخفیانه از پشت به وی نزدیک شود و کیسه ای پشمی روی سایه اش بیفکند و آن را نیمه خفه شده چون کبوتری سیاه باخود ببرد. شور و

اشتیاقشان به کار کاسته می شد و اضطراب و نه خستگی، پیشانیهای آفتاب سوخته شان را غرق در غرق می کرد.

سرانجام روزی برادر بزرگتر در حالی که برادران کوچکتر را گرد خود آورده بود به آنها گفت:

- برادران کوچک، برادران همخون، هم شیر و تعمیدی، اگر برج ما نا تمام باقی بماند، ترکها دوباره و در حالی که در نیزارها پنهان شده اند به سواحل این دریاچه می تازند. آنها به دختران مزارع ما تجاوز خواهند کرد، در مزارعمان ذخائر فردایمان را خواهند سوزاند، روستایمان را به مترسکهای بستانهایمان مصلوب خواهند کرد و بدین گونه از آنان برای کلاغها طعمه خواهند ساخت. برادران کوچکم ما به یکدیگر محتاجیم. مسئله، قربانی کردن به طریق انتخاب قرعه ای نیست اما ما هر کدام زنی جوان و نیرومند داریم که شانه ها و عضلات گردنش برای حمل بارهای سنگین آموخته شده است. برادرانم هیچ تصمیمی نمی گیریم: انتخاب را به تقدیر، این نماینده بی اختیار خداوند و امی گذاریم. فردا سحرگاهان، از زنانمان، آن را که برایمان غذا بیاورد برای دفن کردن در پایه برج انتخاب خواهیم کرد. برادران کوچکم، من از شما چیزی جز سکوتی یک شبه نمی خواهم. بیایید کسی را که به هر حال، دو شانس از سه شانس را برای زنده ماندن در غروبگاهان دارد با اشک و آه بیش از حد در آغوش بگیریم.

برای او این گونه سخن گفتن آسان بود زیرا او پنهانی از همسر جوانش متنفر بود و قصد داشت از دست او خلاص شود تا به جایش دختر یونانی زیبا و سرخ مویی را به همسری برگزیند. برادر دومی هیچ اعتراض نکرد زیرا با خود چنین حساب کرده بود که به

محض بازگشت، همسرش را از این جریان مطلع کند، تنها کسی که معترض بود برادر کوچکتر بود، چرا که او عادت داشت سوگندهایش را محترم بشمارد. او در حالی که می دید چگونه برادران بزرگترش در برابر آنچه در جهان بیش از هر چیز عزیزش می داشتند برای مصلحت عمومی مردانگی و گذشت به خرج می دهند، قانع شد و قول داد که تمام شب را خاموش بماند.

آنها در ساعتی از غروب به اردوگاه بازگشتند که شب روشنایی مرده در مزارع سرگردان بود. برادر دومی با تند خویی به چادر خود رفت و با خشونت به همسرش دستور داد تا در بیرون آوردن پوتینهایش به او کمک کند. هنگامی که زن جوان در برابرش چمباتمه زد، او کفش و جورابهایش به صورت همسرش پرتاب کرد و گفت:

هشت روز است که من همین پیراهن را بر تن دارم و یکشنبه خواهد آمد بی آنکه من بتوانم با لباس سفیدی خود نمایم. تن پرور ملعون، باید فردا از اول روز با سبد رختهایت کنار دریاچه بروی و تا شب همانجا کنار رخت مال^۱ و تخته رختشویی ات بمانی. اگر حتی یک وجب از آنجا دور شوی، می کشمت.

وزن جوان، لرزان، قول داد که تمام روز فردا را به رختشویی بگذراند. برادر بزرگتر به منزل بازگشت در حالی که مصمم بود به کدبانوی خود که بوسه هایش باعث آزدگی او می شد و دیگر زیبایی کسالت آورش او را به تحسین و انمی داشت هیچ نگوید. ولی او نقطه ضعفی داشت: در خواب حرف می زد. زن قوی و

درشت اندام آلبانیایی، آن شب خواب به چشمش نمی آمد زیرا از خود می پرسید چه چیز او بر سرورش ناخوشایند است. ناگهان شنید که شوهرش در حالی که لحاف را روی خود می کشید زیر لب با خود چنین زمزمه می کند:

-قلب عزیز، قلب کوچک عزیز خودم، تو به زودی بیوه خواهی شد... آنوقت چقدر آسوده خواهیم بود وقتی آجرهای خوب این برج از این زن سیه چرده جدایمان کند...

و اما برادر کوچکتر، رنگ پریده و تسلیم وارد چادر خود شد، همچون مردی که در راه با فرشته داس بر دوش مرگ که به ماموریت خود می رود، رو در رو بر خورد کرده باشد. او فرزندش را در گهواره خیزرانی اش بوسید، همسرش را با مهریانی در آغوش گرفت و زن جوان تمام شب شنید که شوهرش سر بر سینه او می گیرد. ولی زن خود دار سبب غم بزرگ شوهرش را از او جویا نشد، چرا که نمی خواست او را وادار به فاش کردن اسرارش کند و نیازی به دانستن دردهای شوهرش نداشت تا تسکینشان دهد.

فردای آن روز سه برادر بیلها و چکشهایشان را به دست گرفتند و به سوی برج براه افتادند. همسر برادر دومی سبب رختهایش را آماده کرده و در برابر همسر برادر اولی زانو زد و گفت:

خواهر، خواهر عزیز، امروز نوبت من است که برای مردها غذا ببرم، اما شوهرم با تهدید به مرگ به من فرمان داده است که پیراهنهای سفیدش را بشویم و سبب من پر از رختهای اوست. همسر برادر بزرگتر جواب داد:

-خواهر، خواهر عزیز، من حاضر بودم با کمال میل غذا برای

مردانمان بیرم ولی گویی دیشب شیطانی در یکی از دندانهای من نفوذ کرده است... آی آی آئی! تنها کاری که از دستم بر می آید این است که از درد فریاد بکشم...

و او دستهایش را بی تکلف به هم کوپید تا همسر کوچکترین برادر را فرا خواند:

- همسر برادر کوچک ما، همسر عزیز و کوچک برادر کهنتر، تو به جای ما برای مردان غذا بیر زیرا جاده طولانی است و پاهای ما خسته! تو از ما جوانتر و چابکتری، برو کوچولوی عزیز، ما سبد تو را از چیزهای خوب خواهیم انباشت تا مردانمان با لبخند تو را پذیرا شوند، تو، پیک سیر کننده گرسنگیشان را.

و سبد از ماهیهایی به عسل اندود شده دریاچه و انگورهای قرنطه، از برنج پیچیده در برگ مو، از پنیر میش و از شیرینی بادام شور انباشته شد. زن جوان با مهربانی فرزندش را به آغوش زن برادرهایش سپرد و راه جاده را در پیش گرفت. همراه با بار سنگینی که بر سر و تقدیری که بر گردن داشت همچون گردنبندی متبرک و نامرئی که تنها خداوند، خود در آن نوع مرگ و مقام او را در بهشت خویش رقم زده باشد.

هنگامی که سه مرد او را از دور دیدند، چهره کوچکش هنوز نامشخص بود، آنان به سویش دویدند. دو برادر اولی نگران موفقیت حیلۀ خود بودند و جوائزیشان به درگاه خداوند دعا می کرد. برادر بزرگتر، هنگامی که متوجه شد که این زن، همسر سیه چرده او نیست، ناسزایی زیر لب گفت دومی با صدای بلند شکر خدا را گفت که همسر رختشویش را از بلا معاف داشته است. برادر کوچکتر، اما، به زانو افتاد، پاهای زن جوان را در

بغل گرفت و ناله کنان از او عذر خواست. سپس به پاهای برادرانش افتاد و به آنان التماس کرد رحم داشته باشند. او سرانجام برخاست و چاقویش را بیرون کشید و در نور آفتاب تیغه براق آن را باز کرد. اما ضربه چگشی بر پشت گردنش، او را لرزان به کنار جاده انداخت. زن جوان وحشتزده سبدهش را فرو انداخت و خوراکیهای پراکنده شده نصیب سگهای گله شد. وقتی زن جوان فهمید که آنان چه نیتی دارند، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- برادرانی که هرگز در حق شما کوتاهی نکرده‌ام، برادران سببی و تبرکی، مرا نکشید. پدرم را که رئیس قبیله‌ای در کوهستان است خبر کنید. او هزار خدمتکار در اختیار شما خواهد گذاشت که قربانی کنید، مرا نکشید: من زندگی را خیلی دوست دارم. بین من و محبوبم با دیوار سنگی فاصله نیفکنید.

اما ناگهان ساکت شد، زیرا شوهر جوانش را دید که کنار جاده افتاده و پلکهایش تکان نمی خورد و موهای سیاهش با مغز و خونش آغشته شده است. سپس بی فریاد و اشک خود را در اختیار دو برادر قرار داد تا به سوی شکافی که در دیوار گرد برج کنده شده بود هدایتش کنند: از آنجا که با میل خود می رفت تا بمیرد، می توانست از اشک ریختن خود داری کند.

اما لحظه‌ای که نخستین آجر را در برابر پاهای او که با سندهای قرمزی پوشیده شده بود قرار دادند، به خاطر آورد که فرزندش عادت داشت که کفشهای او را مانند سگ سر حال و چابکی به دندان بگیرد. اشکهای داغ روی گونه‌هایش فرو لغزید و پایستر در ملاطی که با ماله روی سنگها صاف شده بود آمیخته شد. او گفت:

"افسوس پاهای کوچکم، شما دیگر مرا بر فراز تپه نخواهید برد تا خودم را در دیدرس محبوبم قرار دهم. دیگر خنکی آب روان را حس نخواهید کرد: فقط صبح قیامت فرشتگان شما را خواهند شست.

چینه آجر و سنگ تا زانوهایش که با دامن طلایی رنگی پوشیده شده بود بالا آمد. زن جوان با قامت افراشته اش در آن شکاف، به مریمی می مانست که پشت محرابش ایستاده باشد.

-خدا نگهدار زانوان عزیزم، شما دیگر فرزند مرا با خود تکان نخواهید داد، دیگر نشسته در زیر درخت زیبای بستان که هم میوه و هم سایه می دهد، شما را از میوه های لذیذ پر نخواهم کرد. دیوار اندکی بالاتر آمد و زن جوان چنین ادامه داد:

-خدا حافظ دستهای کوچکم که در دو سوی بدنم آویخته اید دستهایی که دیگر غذا نخواهید پخت، کربک نخواهید بافت دستهایی که دیگر محبوبم را در آغوش نخواهید گرفت. خدا نگهدار رانهایم، و تو شکم من که دیگر فرزندی در خود نخواهی پروراند و عشق را حس نخواهی کرد، فرزندان کوچکی که من می توانستم به دنیا بیاورم، برادران کوچکی که من فرصت نیافتم به تنها پسرم هدیه کنم، شما در این زندان که گور من خواهد شد مصاحب من خواهید بود، جایی که من بی آنکه چشم بر هم بگذارم تا روز داوری بر پا خواهم بود.

دیوار سنگی کم کم به سینه زن می رسید. همان وقت لرزشی بالاتنه زن جوان را فرا گرفت و چشمان متمسسانه اش نگاهی متناسب با حالت دستهای آویخته اش داشت. او گفت:

-برادران شوهرم، نه برای من، که به خاطر برادر مرده تان به

فرزندم فکر کنید، مگذارید از گرسنگی بمیرد، جلوی سینه ام را دیوار نکشید. برادرانم، بگذارید سینه هایم از زیر پیراهن دست دوزی شده ام در دسترس باشد و بگویید هر روز سحرگاهان، هنگام ظهر، یا غروبگاهان فرزندم را نزد من بیاورند تا زمانی که چند قطره حیات در وجودم باقی باشد، این چند قطره تانوک سینه هایم فرو خواهد آمد تا فرزندى را که به دنیا آوردم، تغذیه کند و روزی که دیگر شیر نداشته باشم، از روحم خواهد نوشید. پذیرید برادران خبیث، و اگر چنین کنید شوهر عزیزم و من روزی که با شما نزد خداوند ملاقات کنیم سرزنتان نخواهیم کرد.

برادران شرمنده پذیرفتند که این آخرین آرزو را بر آورده کنند و شکافی به قدر دو آجر در طول سینه ها بر جا بگذارند. سپس زن جوان زمزمه کرد:

-برادران عزیز، آجرهایتان را جلوی دهانم قرار دهید، زیرا بوسه مردگان زندگان را می ترساند، اما شکافی جلوی چشمانم بگذارید تا بتوانم شیر به فرزندم می رسد یا خیر.

دو برادر همان گونه عمل کردند که زن جوان گفته بود و شکافی افقی به طول چشمها گشودند. هنگام غروب، ساعتی که معمولاً مادر فرزندش را شیر می داد، کودک را از جاده غبارآلودی که در حاشیه آن بوته های کوتاهی بود که بزها آنها را جویده بودند، آوردند و زن محکوم به مرگ ورود نوزاد شیرخواره اش را با فریادهای شادی و دعاهاى خیرى که نثار دو برادر می کرد، درود فرستاد. جریان شیر در سینه های سفت و گرمش به راه افتاد و زمانی که کودک، پرورده از همین شیره جان سینه مادر به خواب رفت، او با صدایی که ستبرای دیوار آجری را می شکافت، شروع به خواندن

کرد. هنگامی که کودک از سینه اش جدا شد، زن جوان دستور داد که او را برای خوابیدن به چادر ببرند، اما تمام شب آواز ملایمش تا ستاره هایش می رفت و همین لالایی از فاصله دور کافی بود تا کودک را از گریه باز دارد. فردای آن روز زن دیگر نخواند و با صدای ضعیفی پرسید که "وانیا" شب را چگونه گذرانده است. روز بعد، خاموش بود اما هنوز نفس می کشید زیرا سینه هایش که نفسهای او را در خود جای می داد، در قفس خود به شکل نا محسوسی بالا و پایین می رفت. چند روز بعد نفسش نیز به صدایش پیوست، اما سینه های بی حرکتش هنوز چیزی از فراوانی نعمت خود را از دست نداده بود و کودک به خواب رفته در گودی سینه مادر، هنوز صدای قلب او را می شنید. سپس قلبی که به این خوبی با زندگی هماهنگ بود، فواصلی بین تپشهای خود انداخت. چشمان بیرمقش، همچون بازتاب ستارگان در آبیگری بی آب، خاموش شدند و از خلال شکاف، تنها دو مردمک بی نور به چشم می خورد که دیگر به آسمان نمی نگریستند. این دو مردمک نیز به ترتیب نیرو و پایداری خود را از دست دادند و به دو گوی فرو رفته تبدیل شدند که در عمق آنها "مرگ" مشاهده می شد، سینه جوان، اما سالم و بی نقص باقی ماند و تا دو سال، سحر گاهان، ظهر و هنگام غروب، جریان معجزه آسای شیر آن ادامه یافت تا آنکه کودک از شیر گرفته شد و خود سینه مادر را واپس زد.

"آنگاه، سینه های مرده و به پایان رسیده او به غباری تبدیل شد و روی حاشیه آجرها جز اندکی خاکستر سفید بر جای نماند. طی قرنهای، مادرانی که از این ماجرا متاثر شده بودند به آن مکان می آمدند و با انگشت، شیار به جای مانده از آن شیر خارق العاده را در طول

آجرهای پوسیده دنبال می کردند. سپس خود برج نیز نابود شد و دیگر سنگینی طاقها روی این اسکلت ظریف زنانه فشار نمی آورد. سرانجام استخوانهای پوك نیز ناپدید شدند و اینجا دیگر جز یک فرانسوی پیر و آفتاب سوخته در این گرمای جهنمی باقی نماند که برای هر تازه واردی این داستان را بیهوده تکرار کند، داستانی که به قدر افسانه آندروماک سزاوار است تا شاعران را به گریستن وادارد."

در این لحظه، زنی کولی پوشیده در لایه ای از چرك و پینه وحشتناك و زرد رنگی نزدیک میزی شد که دو مرد آرنجهایشان را بر آن تکیه داده بودند. او کودکی را در آغوش داشت که چشمهای بیمارش پشت نواری از تکه پارچه های ژنده پنهان شده بود. زن با اظهار خدمتگزاری نامعلومی که تنها خاص طبقات بیچارگان و بزرگان است به سوی آنان خم شد، زیر دامنیهای زردش زمین را جارو کرد. مهندس او را با خشونت راند بی آنکه به لحن صدایش که از دعا به نفرین مبدل شده بود توجه کند. مرد انگلیسی فرایش خواند تا یک دینار صدقه به او بدهد.

- حواستان کجاست پیرمرد خیالپرداز، سینه ها و گردنبندهایش به قدر سینه ها و گردنبندهای قهرمان آلبانیایی شما می ارزند. و کودکی هم که همراه اوست، ناپیاست.

ژول بوترون پاسخ داد:

- من این زن را می شناسم. پزشکی از اهالی راگوز داستانش را برایم تعریف کرده است. الان ماههاست که این زن مرهمهای مشمئز کننده ای که چشمان کودک را ملتهب می کند و ترحم عابران را بر می انگیزد بر چشمهای فرزندش می گذارد. کودک هنوز

می بیند، اما به زودی به آن چیزی تبدیل می شود که زن می خواهد:
یک نابینا.

آن وقت، این زن درآمد تضمین شده ای خواهد داشت، آن هم
برای تمام عمر، چرا که مراقبت از یک فرد عاجز، کاری پر منفعت
است. همه نوع مادری وجود دارد.

آخرین عشق شاهزاده چنگیز

زمانی که چنگیز، بزرگترین و شگفت آورترین اغواگر آسیا به سن پنجاه سالگی رسید، دریافت که اندک اندک باید آماده مردن شود. همسر دومش، دوراساکی، ملقب به شاهزاده خانم بنفشه، که در گرماگرم آنهمه پیمان شکنی‌ها و بیوفاییهای بی حد و حساب خویش او را آنقدر هم دوست داشت، پیش از او در گذشته و به بهشتی سزاوار مردگانی شتافته بود که در طول این زندگی دشوار و پر نشیب و فراز، شایستگی‌هایی کسب کرده‌اند، و چنگیز از این که نمی‌توانست لبخند آن شاهزاده یا حرکات چهره‌اش را پیش از گریستن به یاد بیاورد عذاب می‌کشید. همسر سومش، شاهزاده خانم قصر باختر، به او خیانت کرده و با یکی از خویشان نزدیک رابطه برقرار کرده بود. همان گونه که خود او، به هنگام جوانی به پدرش خیانت کرده و با یکی از ملکه‌های نوجوان ارتباط داشت. تکرار همان نمایش همیشگی در تماشاخانه دنیا بود. ولی او اکنون می‌دانست که این بار تنها باید بازیگر نقش پیرمرد باشد، نقشی که خود وی رل‌نمایش را به آن ترجیح می‌داد. به همین دلیل اموالش را

بذل و بخشش کرد، حقوق خدمتکارانش را پرداخت و آماده شد تا روزهایش را در خانه‌ای بیلابتی بگذراند که به سفارش وی در دامنه کوه برایش ساخته بودند. برای آخرین بار، تنها به همراه دو سه تن یار جان نثار که از دوران جوانی خود او را ترک نگفته بودند از شهر عبور کرد. با آنکه هنگام صبح بود، زنان چهره‌هایشان را به لنگه‌های نازک پنجره‌های کرکره‌ای چوبی چسبانده بودند و با صدای بلند زمزمه می‌کردند که چنگیز هنوز بسیار زیباست؛ که این، بار دیگر به شاهزاده ثابت کرد که بدرستی زمان رفتن فرا رسیده است.

سه روز طول کشید تا به خانه بیلابتی در عمق وحشی رومتایی رسیدند. کلبه زیر درخت افرای صد ساله‌ای قرار گرفته بود، و چون هنگام پاییز بود برگ‌های این درخت زیبا، بر سقف پوشالی خانه، پوشش طلایی ساخته بود. زندگی در این تنهایی، به مراتب محقرتر و دشوارتر از دورانی بود که چنگیز به هنگام جوانی پر تلاطم خود در تبعید خارج از وطن گذرانده بود و این مرد ظریف طبع، سرانجام توانست طعم سرمستی از والاترین تجمل را که در انزوا و گذشتن از همه عالم نهفته است بچشد.

چیزی نگذشت که نشانه‌های نخستین سرماها آشکار شد، دامنه کوه‌ها همچون چینهای عریض جامه‌های آستر دار زمستانی، از برف پوشیده شد، و مه، روی خورشید را فرو پوشاند.

چنگیز، از هنگام سحر تا غروب‌گاهان، در روشنائی ناچیز کوره‌ای کم فروغ به مطالعه کتب مقدس می‌پرداخت و در میان آیه‌های جدی آنها لذتی را حس کرد که پیش از آن در هیچ‌یک از غم‌انگیزترین اشعار عاشقانه نیافته بود. اما چیزی نگذشت که دریافت

قدرت دیدش رو به ضعف می گذارد چنانکه گویی تمامی اشکهایی که برای محبوبه های نازک اندامش ریخته است چشمهای او را سوزانده اند و دانست که بیگمان پیش از مرگ، دوران تاریکی را پیش رو خواهد داشت. گهگاه، قاصدی رنجور و لنگان با پاهایی برآماسیده از خستگی و سرما از پایتخت می آمد و با احترام پیامهایی از خویشان یا دوستانی که مایل بودند پیش از دیدارهای بی پایان و نامطمئن در جهان دیگر، با او در همین دنیا ملاقات کنند به او تقدیم می کرد. اما چنگیز از آن بیم داشت که مبادا از این پس در میهمانانش تنها احساس ترحم یا احترام برانگیزد، دو حسی که او از آن نفرت داشت و فراموشی را بر آن ترجیح می داد. غمگینانه سر تکان می داد؛ شاهزاده ای که در گذشته به استعداد شاعری و خوشنویسی شهره بود، قاصد را همراه با کاغذی سفید باز می گرداند. اندک اندک ارتباط با پایتخت کاهش می یافت؛ چرخه جشنهای فصلی بدون حضور شاهزاده، که در گذشته به اشاره دستی آنها را اداره می کرد، ادامه می یافت. چنگیز، که بی تعارف در غم تنهایی رها شده بود، بی وقفه بر درد چشمانش افزوده می شد چرا که دیگر از گریستن شرم نداشت.

دو سه تن از معشوقه های سابقش به او پیشنهاد کردند تا در عزلت پر خاطره او شریک باشند. محبت آمیزترین نامه از سوی بانوی دهکده گلریزان بود: او یکی از همسران متعدد شاهزاده و از خاندانی معمولی و با زیبایی متوسطی بود؛ صادقانه به عنوان ندیمه به دیگر همسران چنگیز خدمت کرده بود و مدت هیجده سال چنگیز را دوست داشته بود بی آنکه از رنج کشیدن ملول شود. گهگاه، چنگیز با او وعده دیدارهای شبانه می گذاشت، و این دیدارها که به

قدر ستاره‌های یک شب بارانی نادر بود، برای آنکه زندگی حقیرانه بانوی دهکده گلیرزان را روشنی ببخشد کفایت می‌کرد. او در حالی که هیچ ادعایی بر زیبایی، ذوق و خاندان خود نداشت، تنها در میان آنهمه معشوقگان چنگیز، حس حق شناسی نسبت به وی را در دل حفظ می‌کرد. چرا که گمان نمی‌داشت امری طبیعی باشد که چنگیز دوستش بدارد.

چون نامه‌هایش بی‌پاسخ ماند، وسیله محقری کرایه کرد و به سوی کلبه شاهزاده گوشه نشین به راه افتاد. محجوبانه دری را که از شبکه‌ای از شاخ و برگ ساخته شده بود فشار داد، زانو زد و با حالتی احترام آمیز خنده کوتاهی کرد تا از حضور خود در آنجا عذر بخواهد. آن زمان هنگامی بود که چنگیز هنوز چهره دیدار کنندگانش را، در صورتی که به او خیلی نزدیک می‌شدند، تشخیص می‌داد. خشم تلخی سراپای چنگیز را در برابر این زن که تمامی خاطرات متأثر کننده روزهای از دست رفته را در او بیدار می‌کرد فراگرفت و این نه به خاطر حضور خود زن، که بیشتر از آن رو بود که عطری که همسران در گذشته اش به خود می‌زدند هنوز از آستیه‌های این زن تراوش می‌کرد. زن غمگینانه از چنگیز تمنا کرد تا دست کم به عنوان خدمتکار او را نزد خود نگاه دارد. چنگیز که برای نخستین بار بی‌رحم شده بود، او را از خود راند اما زن در میان اندک سالخوردگانی که به شاهزاده خدمت می‌کردند دوستانی داشت که گاهی خیرهایی به او می‌دادند. او نیز که به نوبه خود، برای نخستین بار در زندگی‌اش بی‌رحم شده بود دورادور مراحل پیشرفت نابینایی چنگیز را زیر نظر داشت، همچون زنی که بی‌صبرانه در انتظار تاریکی هواست تا به مجوبش پیوندد.

زمانی که آگاه شد چنگیز تقریباً به طور کامل نابینا شده است جامه های شهریش را به درآورد و لباس کوتاه و زمختی همچون جامه زنان دهقان در بر کرد، گیسوانش را به سبک دختران روستایی به هم بافت و باری از پارچه و ظروف سفالین بردوش گرفت، چنانکه این اجناس را در بازارهای دهکده می فروشند.

زن، پس از آنکه به این سیمای عجیب درآمد به سوی محلی به راه افتاد که چنگیز، تبعیدی خود خواسته، به همراه آهوها و طاووسهای جنگل مسکن داشت. او آخرین بخش مسیر را پای پیاده پیمود تا گل و لای و خستگی به او در ایفای نقشش یاری دهند. بارانهای لطیف بهاری بر زمین نرم می بارید و آخرین پرتوهای غروب را در خود فرو می برد: زمانی بود که چنگیز، پوشیده در خرقه ساده رهبانیت به آرامی در کوره راهی گردش می کرد که خدمتکاران پیرش با دقت کوچکترین سنگریزه ها را نیز از آنجا زدوده بودند تا او به مانعی برنخورد. چهره اش خالی و بی احساس و در نتیجه نابینایی و گذشت زمان تیره و کدر شده بود و به آینه زنگار گرفته ای می مانست که پیشترها در خود زیبایی را منعکس کرده بود، و بانوی دهکده گلریزان برای گریستن نیازی به تظاهر نیافت.

صدای این حق های زنانه چنگیز را به خود لرزاند و آرام به سوی مکانی که این اشکها از آنجا می آمد روانه شد. بانگرانی گفت:

- ای زن، تو کی هستی؟

بانو در حالی که می کوشید لهجه روستایی داشته باشد، گفت:

- من "اوکی فون"، دختر سو-هی کشاورز هستم. بامادرم

برای خرید پارچه و قابلمه به شهر رفته بودم چون قرار است ماه آینده مرا شوهر بدهند. و حالا در کوره راههای کوهستانی سرگردان شده ام و گریه می‌کنم زیرا از گرازها، از دیوها، از هوس مردان و از مردگان می‌ترسم.

شاهزاده در حالی که دست بر شانه او می‌گذاشت گفت:

- دختر تو کاملاً خیس شده ای.

و او واقعاً تا مغز استخوان خیس شده بود. تماس این دست آشنا از نوک موها تا شست پای برهنه زن را به لرزه افکند، اما چنگیز گمان کرد که او از سرما می‌لرزد.

شاهزاده با لحنی که حالت دعوت داشت گفت:

- بیا به کلبه من. می‌توانی کنار آتش من خودت را گرم کنی.

هر چند که خاکستر آن از هیزمش بیشتر است.

بانوی دهکده گلریزان در حالی که می‌کوشید طرز راه پیمودن ساده زنی روستایی را تقلید کند به دنبال شاهزاده به راه افتاد. هر دو در کنار آتش تقریباً خاموش چمباتمه زدند. چنگیز دستهایش را به سوی گرما دراز کرد ولی بانو انگشتان خود را که ظریفتر از انگشتان دختری روستایی بود، پنهان کرد.

چنگیز پس از لحظه ای با افسوس گفت:

- من نابینا هستم دختر جوان، تو می‌توانی لباسهای خیست را به

درآوری و بدن خود را در برابر آتش گرم کنی.

بانو اطاعت کرد و جامعه روستایی خود را به در آورد. آتش اندام باریک او را که گویی از عنبری بس کهربایی رنگ تراشیده شده بود گلگون می‌کرد.

ناگهان چنگیز به آرامی گفت:

-من تو را فریب دادم دختر جوان، چرا که هنوز کاملاً نابینا نشده‌ام. من از پس بخار مه آلودی که شاید چیزی جز هاله زیبایی خود تو نیست، تو را مجسم می‌کنم. بگذار دستم را بر بازویت که همچنان می‌لرزد بگذارم.

و چنین بود که بانوی دهکده گلریزان دوباره معشوقه کسی شد که مدت هیجده سال فروتنانه دوستش می‌داشت. او فراموش نکرد که اشکها و شرم و حیای دختری جوان را در نخستین عشقش تقلید کند. اندام او به شکل اعجاب آوری جوان مانده بود و قدرت بینایی شاهزاده بیش از آن ضعیف بود که بتواند چند تار موی خاکستری او را تشخیص دهد.

زمانی که نوازشهایشان پایان یافت بانو در برابر شاهزاده زانو زد و گفت:

-شاهزاده تو را فریب دادم، من واقعاً اوکی فون، دختر سو-هی کشاورز هستم، اما در کوهستان سرگردان نشده بودم، شهرت شکوه و بزرگواری شاهزاده چنگیز تا دهکده رسیده است، و من با میل خود به اینجا آمدم تا عشق را میان بازوان تو دریابم.

چنگیز لرزان برخاست، همچون درخت کاجی که در برابر باد و سرمای زمستانی می‌لرزد، و با صدایی صغیر کشان فریاد زد:

-ننگ بر تو که خاطره بدترین دشمن مرا به یادم آوردی، آن شاهزاده زیبا، با چشمان درخشان که خیالش هر شب خواب از چشمم می‌ریاید... از اینجا گم شو...

و بانوی دهکده گلریزان در حالی که بر اشتباهی که مرتکب شده بود، افسوس می‌خورد، از آنجا دور شد.

در هفته‌های بعدی چنگیز تنها ماند. رنج می‌کشید. و با ناامیدی

دریافت که هنوز در بند طعمه های این دنیا است و برای حسابرسی و تحول جهان دیگر آمادگی چندانی ندارد.

دیدار با دختر سو-هی کشاورز طعم و لذت آفریده هایی با مچهای باریک، سینه های بلند و مخروطی شکل و خنده هایی مهیج و نرم را در او بیدار کرده بود. از زمانی که نابینا شده بود حس لامسه تنها وسیله ارتباط او با زیبایی جهان بود، و چشم اندازهایی که او بدان پناه آورده بود دیگر تسلیش نمی داد، چرا که صدای یک نهر، یکنواخت تر از صدای یک زن است و انحناهای تپه ها و طره ابرها برای کسانی ساخته شده است که بتوانند ببینند، و دورتر از آنند که بتوان لمسشان کرد.

دو ماه بعد، بانوی دهکده گلریزان دست به دومین آزمایش خود زد. این بار او با دقت لباس پوشید و خود را معطر کرد، اما کوشید دوخت پیراهنش، در عین ظرافت، هم تنگ و هم نجیبانه باشد و عطر ملایم اما معمولیش نمایانگر زن جوانی از طایفه شهرستانی آبرومندی باشد که اهل خیالپردازی نیست و هرگز رنگ شکوه و جلال درباری را ندیده است.

به این خاطر، تعدادی باربر و تخت مجللی کرایه کرد که عاری از نوآوریهای شهری بود. بانو چنان خود را آماده کرد که تا پیش از اینکه شب کاملاً فرو افتد به حوالی کلبه چنگیز نرسد. در کوهستان، تابستان زودتر از همیشه فرارسیده بود. چنگیز نشسته در زیر درخت افرا، به آواز جیرجیرکها گوش می داد. بانو در حالی که نیمی از چهره اش را پشت بادبزن پنهان کرده بود به چنگیز نزدیک شد و خجالت زده زمزمه کرد:

-من شو جو هستم، همسر سوکازو، یکی از نجیب زادگان

رتبه هفتم شهرستان یاماتو. به قصد زیارت به معبد ایزه می روم. اما هم اکنون، پای یکی از باربرانم در رفت و پیش از سحر نمی توانم به راهم ادامه دهم. کلبه ای به من نشان بده تا بتوانم بی هراس از تهمت مردم منزل کنم و خدمتکارانم نیز بیاسایند.

- کجا بهتر از منزل پیرمردی کور برای زن جوانی که می خواهد از تهمتها بگریزید. کلبه من گنجایش همه خدمتکاران تو را ندارد. آنها زیر همین درخت جای خواهند گرفت، اما من تنها زیر انداز کلبه خود را به تو تقدیم می کنم.

چنگیز کورمال کورمال برخاست تا راه را به او نشان دهد. حتی یک بار نیز به سوی آن زن ننگریست و با همین نشانه، بانو دریافت که چنگیز کاملاً ناپیدا شده است.

هنگامی که بانو روی زیر انداز ساخته از برگهای خشک دراز کشید، چنگیز دوباره به جایگاه اندوه آور خود در آستانه در کلبه اش بازگشت. او محزون بود و حتی نمی دانست که این زن جوان زیباست یا نه.

شب گرم و روشنی بود. ماه بر چهره سربالای مرد ناپیدا که گویی از یشم سفید تراشیده شده بود نور می افکند. پس از لحظه ای طولانی، بانو از بستر جنگلی خود برخاست، به آستانه درآمد؛ نشست، آهی کشید و گفت:

- شب زیبایی است و من خوابم نمی برد. اجازه بده یکی از آوازهایی را که در قلبم فراوان است، بخوانم.

و بدون اینکه منتظر پاسخی شود آواز عاشقانه ای را خواند که شاهزاده بسیار عزیزش می داشت، چرا که قبلاً آن را بارها از دهان همسر محبوبش شاهزاده خانم بنفشه شنیده بود. چنگیز که متأثر

شده بود به شکل نامحسوسی به زن ناشناس نزدیک شد و گفت:
 - زن جوان، تو که آوازهای محبوب زمان جوانی مرا
 می خوانی، بگو از کجا می آیی؟ ای چنگی که ترانه های قدیم با تو
 نواخته می شود، بگذار به تارهای دست بکشم.
 و چنگیز گیسوان بانو را نوازش کرد. بعد از لحظه ای پرسید:
 - افسوس، زن جوان اهل پاماتو، آیا شوهر تو زیباتر و جوانتر از
 من نیست؟

بانوی دهکده گلریزان تنها پاسخ داد:

- شوهر من به زیبایی تو نیست و من تر از تو می نمایم.
 و به این ترتیب بانو با تغییر چهره تازه ای دوباره معشوقه شاهزاده
 چنگیز شد، کسی که پیش از این نیز به او تعلق داشت. صبحگاهان
 بانو به او در درست کردن جوشانده داغی کمک کرد و شاهزاده
 چنگیز به او گفت:

- تو چالاک و مهربانی زن جوان، و من گمان نمی کنم که حتی
 شاهزاده چنگیز هم که آنقدر در عشق خوشبخت بود، معشوقه ای
 شیرین تر از تو داشته بوده است.

بانو در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- هرگز چیزی درباره شاهزاده چنگیز نشنیده ام.

چنگیز به تلخی فریاد زد:

- چی؟ او به همین زودی به فراموشی سپرده شده است؟

و شاهزاده تمام روز گرفته بود. آنگاه بانو دریافت که برای
 دومین بار اشتباه کرده است، اما چنگیز از بازگرداندن او چیزی
 نمی گفت، و به نظر می رسید که از شنیدن تماس پیراهن ابریشمین
 او با چمن خوشحال است.

پاییز فرارسید و درختان کوهستان را به شکل پریانی در جامه ارغوانی و طلایی تفسیر داد، پریانی که تقدیرشان این بود که با فرارسیدن نخستین سرماها بمیرند. بانو برای چنگیز رنگهای قهوه‌ای-خاکستری، قهوه‌ای-طلایی، قهوه‌ای-بنفش را توصیف می‌کرد. اما همیشه مراقب بود تا جز به طور اتفاقی به آنها اشاره‌ای نکند، و از اینکه آشکارا به شاهزاده کمک کند، پرهیز می‌کرد. او دائماً با ساختن ماهرانه گردنبند گل، با فراهم کردن غذاهایی که از فرط سادگی مطبوع بود و سرودن اشعار تازه‌ای برای ترانه‌های متاثرکننده و غمگینانه گذشته، چنگیز را شیفته خود می‌کرد. بانو سابقاً نیز در حجره خود، به عنوان پنجمین همسر او، هنگامی که چنگیز به ملاقات او می‌رفت، این افسون‌ها را به کار برده بود، اما شاهزاده که با عشقهای دیگرش سرگرم بود، به آنها توجهی نداشت.

با پایان پاییز، تبهای باتلاقی شدت گرفت. حشرات در هوای آلوده وول می‌زدند و هر تنفس مثل نوشیدن جرعه‌ای آب از چشمه‌ای مسموم بود. چنگیز بیمار شد و بر بستری از برگهای مرده خوابید، در حالی که می‌دانست دیگر از آن برنخواهد خاست. از ضعف خود و از مراقبتهای خوارکننده‌ای که بیماری موجب آن بود در مقابل بانو شرمزده بود، اما این مرد که در تمام طول زندگانش در هر تجربه‌ای عجیبترین و دردناکترین جنبه آن را می‌جست چاره‌ای جز لذت بردن از این مسمیّت نوین و حقیر که به شیرینیهای ملایم عشق آنها می‌افزود نداشت.

یک روز صبح، هنگامی که بانو پاهای او را مالش می‌داد، شاهزاده روی آرنج‌هایش بلند شد و در حالی که کورمال کورمال

دستهای بانو را می جست زمزمه کرد:

-زن جوان که از کسی در حال مرگ مراقبت می کنی، من تو را فریب دادم. من، شاهزاده چنگیز هستم.
بانو گفت:

-زمانی که من به سوی تو آمدم، تنها زن شهرستانی نادانی بودم و نمی دانستم شاهزاده چنگیز کیست. حالا می دانم که او زیباترین و محبوبترین مردان بوده است. اما، تو برای محبوب بودن نیازی نداری که شاهزاده چنگیز باشی.

شاهزاده چنگیز با لبخندی از او تشکر کرد. گویی از زمانی که چشمهایش خاموش شده بود، نگاهش بر لبانش جاری بود.
او دردمندانه گفت:

-من بزودی خواهم مرد. از سرنوشتی که با گلها، حشره ها و ستارگان در آن شریکم، گله مند نیستم. در جهانی که همه چیز به سان رویایی گذراست، انسان دوست دارد جاودانی باشد. از اینکه اشیا و موجودات و قلبها فناپذیرند، گله ندارم، چرا که همین بدبختی، بخشی از زیباییشان را می سازد. چیزی که مرا آزرده می کند، دیگر گونه بودن آنهاست. در گذشته اطمینان به اینکه در هر لحظه زندگی به کشف تازه ای دست می یابم که می دانستم دیگر تجدید نخواهد شد، روشترین راز دلخوشیهایم را تشکیل می داد.
اکنون من شرمزده از این دنیا می روم، همچون شخص خوش اقبالی که تنها در جشنی باشکوه که بیش از یک بار برگزار نمی شود، شرکت کرده است. چیزهای عزیز، شما دیگر شاهدی جز نابینایی رو به مرگ ندارید...

زنان دیگری شکوفا خواهند شد، همان گونه لبخند زنان، مانند

زنانی که من دوست داشته‌ام؛ لبخندشان، اما، مضاوت خواهد بود و خالهایی که مرا مفتون می‌کرد روی گونه‌های عنبریشان، به ضخامت یک ذره، جایگزین خواهد شد. قلبهای دیگری زیر فشار عشقی تحمل ناپذیر خواهد شکست، اما اشکهایشان، اشکهای ما نخواهد بود. دستهای نمناک از اشتیاق زیر درختهای بادام به گل نشسته باز هم در هم گره خواهد خورد، اما، هیچگاه همان باران گلبرگها، دوباره بر سر یک نیکبختی بشری فرو نخواهد ریخت. آه، من خود را به سان مردی می‌بینم که به همراه سیل کشانده می‌شود و در جستجوی دست کم تکه زمین خشکی است تا چند نامه کهنه و زرد شده و چند بادبزن رنگ و رو رفته را آنجا بگذارد. . . . آنگاه که من دیگر زنده نباشم تا از تو مراقبت کنم، چه بر سرت خواهد آمد، ای یادبود نخستین همسرم، شاهزاده خانم آبی، که تنها فردای روز مرگش عشقش را باور کردم؟ و تو خاطره اندوهناک بانوی کوشک نیلوفر، که از فرط رشک در بازوان من جان سپرد چون رقیبی حسود ادعا کرده بود که تنها اوست که مرا دوست دارد؟ و شما یادبودهای نامادری بسیار زیبا و همسر بسیار جوان من که به نوبت به من آموختید که چقدر عذاب آور است همدست یا قربانی یک بیوفایی بودن؟ و تو خاطره لطیف بانوی زنجیره باغ که از سر حیا خود را از من پنهان کرد و من ناچار شدم نزد برادر کوچکش تسلی بجویم، آنکه چهره کودکانه اش خطوطی از آن لبخند شرم آلود زنانه را منعکس می‌کرد؟ و تو یادبود گرامی بانوی شب طولانی که آنقدر ملایم و شیرین بود و به این راضی شد که تنها مقام سوم را در خانه و قلب من اشغال کند؟ و تو خاطره کوچک و ناچیز و روستایی دختر سو - هی کشاورز که مرا تنها به

خاطر گذشته‌ام دوست می‌داشت، و تو مخصوصاً تو، خاطره شیرین شو جو که اینک پاهایم را مالش می‌دهی و زمان کافی نخواهی داشت تا به خاطره‌ای مبدل شوی؟ شو جو، که من مایل بودم پیش از اینها تو را در زندگی ملاقات کنم، اما این نیز درست است که باید میوه و ذخیره‌ای برای پاییز زندگانی وجود داشته باشد...

شاهزاده که رنگ چهره‌اش از اندوه تیره شده بود، سرش را بر بالش سخت خود فرو انداخت. بانوی دهکده گلریزان روی او خم شد و در حالی که می‌لرزید زمزمه کرد:

-آیا در قصر زن دیگری نبود که نامش را بر زبان نیاورده باشی؟ آیا او هم لطیف و شیرین نبود؟ آیا نامش بانوی دهکده گلریزان نبود؟ آخ، به یاد بیاور...

اما خطوط چهره شاهزاده چنگبیز آرامشی یافته بود که از آن مردگان است.

پایان دردها خطوط بی‌نیازی و تلخی را از چهره‌اش زودوده بود و گویی به خود او نیز قبولانده بود که هنوز هیجده ساله است. بانوی دهکده گلریزان خود را بر خاک افکند و بی هیچ خویشتن‌داری فریاد می‌زد، اشکهای نمکینش همچون رگبار، پهنه‌گونه‌هایش را فرا گرفته بود و گیسوانش که مشت‌مشت‌کننده شده بود، همچون انبوهی از ابریشم در هوا پرواز می‌کرد. تنها نامی که شاهزاده فراموش کرده بود، همان نام او بود.

مردی که پریهای دریایی را دوست داشت

پا برهنه، در گرد و غبار، گرما و رطوبت بندر ایستاده بود، زیر سایه بان نازک کافه کوچکی که در آنجا چند مشتری به امید بیهوده درمان مانندن از گرمای خورشید، در صندلیهای خود فرورفته بودند. شلووار مندرس سرخ رنگش تا قوزک پاهایش هم نمیرسید، و استخوان نوك تیز قوزک پا، برجستگی پشت پاشنه، کف پاهای دراز پینه بسته و خراشیده و انگشتان نرم و حساسش نمایانگر پاهای چالاکي بود که به هر گونه تماس با آب و خاک آموخته شده و در اثر ناهمواری سنگها سخت شده بود، ناهمواریهایی که هنوز در سرزمینهای مدیترانه باعث می شود تا انسان متمدن کمی از نعمت آزادی بشر برهنه را احساس کند. پاهایی چالاک که بسیار با آن پایه های لخت و سنگین مقید به کفش، در شمال متفاوت است. . . . آبی رنگ پریده پیراهنش با آسمان رنگ باخته از نور تابستانی هماهنگی داشت؛ شانه ها و کتفهایش از پشت پارگیهای لباسش

همچون صخره‌هایی نحیف نمایان بود؛ گوشهای اندک درازش
 جمجمه‌اش را به سان دسته‌های کوزه‌ای در بر گرفته بود؛ آثار
 انکار ناپذیر زیبایی هنوز روی چهره لاغر و رنگ پریده‌اش دیده
 می‌شد. همچون مجسمه عتیقه شکسته‌ای که از دل زمینی بیحاصل
 سر بر کشیده باشد. چشمانش، همچون چشمان جانوری بیمار،
 بدون حالت بدگمانی پشت مژه‌هایی به بلندی مژگان پلکهای
 قاطران پنهان شده بود. دست راستش را با حالت لجوجانه و
 ناخوشایند بتهای عهد باستان که گویی از بازدید کنندگان موزه‌ها
 تحسین‌گدایی می‌کردند، همیشه دراز نگه می‌داشت، و صدای بع-
 بع نامفهومی از دهان بزرگش خارج می‌شد که دندانهای درخشانش
 را نمایان می‌کرد.

- کرو و لال است؟

- کر نیست.

ژان دمتریادیس، مالک کارخانه‌های بزرگ صابون‌پزی
 جزیره، با استفاده از یک لحظه بی‌توجهی مرد خل مزاج، زمانی که
 نگاه گنگ او به گوشه‌ای از دریا خیره شده بود، یک درآخم^۱ روی
 سنگفرش هموار پرتاب کرد. صدای جرینگ کوتاه و نیمه خفه آن
 بر لایه نازکی از ماسه، از گوش گدا پنهان نماند؛ سکه کوچک
 فلزی سفید را حریصانه از زمین برداشت و بلافاصله حالت خیره و
 رنجیده خود را، چون مرغی دریایی در کنار اسکه، بازیافت.

ژان دمتریادیس در حالی که فنجانی نیمه پر از لرد چرب و سیاه
 رنگی را مقابل خود قرار می‌داد تکرار کرد:

۱- درآخم: درهم، واحد پول یونان.

- او کر نیست. کلام و روح در شرایطی از او گرفته شده است که من به حالش غبطه می خورم، من، آدم منطقی و ثروتمند که غالباً در زندگی احساس کسالت و پوچی می کنم. این "پانه جیوتیس" (اسمش این است) در سن هیجده سالگی با دیدن پریهای دریایی برهنه، لال شده است.

لبخند محجوبانه ای روی لبهای پانه جیوتیس، که نام خود را شنیده بود نقش بست. به نظر نمی رسید که مفهوم سخنان این شخص مهم را که برایش به شکل گنگی همچون یک حامی بود درک کند، اما تنها لحن صدا و نه خود واژه ها به گوشش می رسید. خوشحال از اینکه راجع به او صحبت می کردند و هم با این امید که صدقه دیگری هم به او بدهند دستش را به شکل نامحسوس و با حرکت هراس آمیز سگی که پنجه هایش را روی زانوی صاحبش قرار می دهد تا یادآوری کند چیزی برای خوردن به او بدهد پیش برد.

ژان دمتریادیس گفت:

- او پسر یکی از مرفه ترین روستاییان دهکده من است، و در ولایت ما، استثنائاً این جور اشخاص واقعاً متمولند. والدینش مزارعی دارند که نمی دانند با آن چه کنند، و خانه ای از سنگ تراشیده، بوستانی با انواع میوه ها، ساعتی شماطه ای در آشپزخانه، باغچه سبزیکاری، چراغ روشنی در برابر دیواری مزین به شمایلهای مذهبی و خلاصه هر چه لازم است دارند.

درباره پانه جیوتیس می شد چیزی گفت که به ندرت در مورد یک جوان یونانی صادق است و آن این که او برای همه عمر دستش

به دهانش می‌رسید همچنین می‌شد گفت که راه زندگیش کاملاً مشخص بود، راهی یونانی، غبار آلود، سنگلاخ و یکنواخت اما اینجا و آنجا همراه با آواز جیر جیرکها و توقفهایی نه چندان نامطبوع در برابر در میخانه‌ها. او به پسر زنها در زیتون چینی یازی می‌داد، و بر کار بسته بندی صندوقهای انگورو و توزین بارهای پشم نظارت می‌کرد، در مذاکره با خریداران توتون به هر پیشنهادی که از قیمت دلخواه بیشتر نبود با انزجار قفی می‌انداخت و این گونه نا آشکار از پدرش حمایت می‌کرد. با دختر بیطار نامزد بود، دخترکی مهربان که در کارخانه من کار می‌کرد. از آنجا که پانه جیوتیس بسیار زیبا بود، هر دختری که در دنیای دختران دوستدار عشق وجود داشت، معشوقه اش می‌شد.

خوشبختی ساده امثال پانه جیوتیس را تصور کنید، عشق به زیبارویان، رشک و حسد مردان به او و گهگاه آرزو و میل آنها، ساعتی نقره‌ای و هر دو سه روزی یک بار پیراهنی که مادرش برایش اتو زده بود و از سفیدی برق می‌زد، ظهرها پلو و پیش از شام عرق سبز و معطر یونانی.

اما خوشبختی آسیب پذیر است و اگر مردم و اوضاع زمانه آن را ناپود نکند، اشباح تهدیدش می‌کنند. شما احتمالاً نمی‌دانید که جزیره ما پر از موجودات اسرار آمیز است. اشباح ما مثل شیخ‌های منطقه شمالی شما نیستند که فقط نیمه شبها خارج شوند و روزها در گورستانها به سر برند. آنها خود را در ملافه سفید نمی‌پوشانند، اسکلتشان را گوشت پوشانده است و احتمالاً خطرناکتر از ارواح مردگانی هستند که لااقل غسل تعمید داده شده‌اند، زندگی کرده‌اند و پی برده‌اند که رنج کشیدن یعنی چه. این پریهای دریایی

روستاهای ما معصومند و همچون طبیعت که گاه از انسان حمایت می‌کند و گاه او را از بین می‌برد، خبیثند. خدایان و الهه‌های عهدهای باستان کاملاً مرده‌اند، و موزه‌ها تنها اجساد مرمرین آنها را حفظ می‌کنند. حوری‌های ما بیشتر به پریان شما شبیهند تا به تصاویری که شما تحت تاثیر آثار "پراکسیتل"^۱ از آنان برای خود می‌سازید. اما مردم ما قدرت این پربها را باور دارند، آنها همچون زمین، آب و خورشید خطرناک، وجود دارند. گوشت تنشان از روشنایی تابستانی درست شده است و به همین دلیل است که نگاه کردن به آنان سرگیجه و بهت می‌آورد، تنها در ساعت شوم ظهر خارج می‌شوند، و گویی در رمز و راز نیمروزی غوطه‌ور می‌گردند. اگر روستاییان درهای خانه‌هاشان را پیش از دراز کشیدن برای خواب نیمروزی محکم از پشت می‌بندند، نه به روی نور خورشید، که به روی پربهاست.

این حوریهای به واقع شوم، زیبا، برهنه، باطراوت و همچون آب، آلوده به جرثومه تب و مرض زیان‌آورند. آنان که این پربها را دیده‌اند به آرامی از ضعف و اشتیاق از پا در می‌آیند و کسانی که جرئت نزدیک شدن به آنها را داشته‌اند برای تمام عمر لال شده‌اند، چراکه اسرار عشق آنها نباید بر همگان آشکار شود.

باری صبح یکی از روزهای ژوئیه حال دو رأس از گوسفندان پدر پانه جیوتیس به هم خورد. بیماری واگیر دار بسرعت بهترین گوسفندان گله را در می‌گرفت و قطعه زمین کوبیده جلوی خانه،

۱- Praxitèle : مجسمه‌ساز مشهور یونانی که در حدود سال ۳۹۰ پیش از میلاد در

آتن متولد شد. مجسمه‌های آفرودیت او شهرت دارد.

بفوریت تبدیل به آسایشگاهی برای دامهای بیمار شد. پانه جیوتیس به تنهایی در اوج گرما و نور خورشید به دنبال بیطاری که آن سوی کوه سنت-الی در دهکده کوچکی، قوز کرده در کنار دریا، اقامت داشت به راه افتاد.

غروبگاهان، هنوز بازنگشته بود. دلهره‌ای که پدر پانه جیوتیس برای گوسفندان حس می‌کرد، اکنون جای خود را به نگرانی برای پسرش داده بود، بیهوده همه مزارع و دره‌های همسایه را جستجو کردند؛ زنان خانواده تمام شب در کلیسای کوچک دهکده به دعا پرداختند، کلیسا که نه، کاهدانی که با ده بیست شمع مومی بزرگ روشن می‌شد و هر آن به نظر می‌رسید که مریم مقدس وارد خواهد شد و عیسی را آنجا به دنیا خواهد آورد. فردای آن روز، هنگام غروب و زمانی که مردان برای استراحت در میدان دهکده گرمیزی نشسته بودند و هر یک فنجان کوچکی قهوه، لیوانی آب یا اندکی مربا جلو خود داشتند، پانه جیوتیس دیگری را دیدند که دارد بر می‌گردد؛ او چنان تغییر کرده بود که گویی از مرحله مرگ عبور کرده است. چشمانش می‌درخشید اما گویی سفیدی و مردمک چشم، عنبیه‌اش را بلعیده بود. حتی دو ماه بیماری مالاریا نمی‌توانست او را آن‌طور رنگ پریده کند، لبخند زننده‌ای لب‌هایش را که دیگر کلامی از آن خارج نمی‌شد، تغییر شکل داده بود. با وجود این، هنوز کاملاً لال نشده بود. واژه‌های بریده بریده‌ای همچون آخرین جوشش چشمه‌ای روبه‌خاموشی، از دهانش بیرون می‌ریخت:

-پریهای دریایی... بانوها... پریها... زیبا...
برهنه... عجیب بود... طلایی... مرهای کاملاً طلایی...

اینها تنها کلماتی بود که می شد از زبانش بیرون کشید. در روزهای بعدی، بارها شنیده می شد که او به آرامی با خود تکرار می کرد: "موهای طلایی... طلایی"، چنانکه گویی دست به ابریشم می کشید. سپس تمام شد. چشمانش از درخشیدن بازایستاد، اما نگاهش گنگ و خیره، خصوصیتی عجیب و بیسابقه پیدا کرده بود: بی اینکه مژه به هم بزند به خورشید چشم می دوخت، چه بسا که لذتی در نظاره این جسم که طلایی خیره کننده ای داشت می یافت. من در نخستین هفته های هذیان او در دهکده بودم: تب نداشت، هیچ نشانه ای از گرمازدگی و حمله در او دیده نمی شد. والدینش او را برای جمن گیری به یکی از صومعه های مشهور همسایه فرستادند: او با آرامش گوسفندی مریض تن به این عمل داد. اما نه مراسم کلیسا، نه دود کردن کندر و نه اعمال سحر آمیز پیر زنان دهکده، نتوانست حوریهای شیدای خورشید فام را از رگ و پی او بیرون براند. نخستین روزهای وضعیت تازه اش با آمد و شدهای مدام او گذشت: به شکل خستگی ناپذیری به محل تجلی پریها باز می گشت؛ در آنجا چشمه ای است که ماهیگیران گاهی به آنجا می آیند تا از آب خنک آن بردارند، و دره ای است کوچک و گود و مزرعه ای از درخت انجیر که از آنجا کوره راهی به سوی دریا می رود.

مردم گمان کردند که در علفهای کم پشت آنجا جای پاهای سبک و زنانه ای دیده اند، جای پاهایی که در اثر وزن بدن ایجاد شده است. آنها منظره را چنین مجسم می کردند: فرات نور خورشید از لابه لای سایه درختان انجیر که در حقیقت سایه نیست بلکه صورت سبزتر و ملایمتر نور آفتاب است رخنه کرده است، روستایی

جوان، همچون صیادی که به صدای بال پرندگان گوش تیز کند، متوجه صدای خنده و فریاد زنانه‌ای شده است، دختران آسمانی دستهای سفیدشان را که کرکهای طلایی آن حائل نور خورشید است، بلند کرده‌اند، سایه برگی روی بدنی می‌افتد... پریها درهای دنیایی زنانه را بر این جوان عقل گم کرده گشودند، دنیایی بکلی متفاوت با دنیای دخترهای خوددهکده، به همان اندازه متفاوت که بخواهیم اختلاف دخترهای ده را با حیوانات ماده بسنجیم. شایع بود که پانه جیوتیس هرگز دیدارهای خود را در ساعات گرم ظهر که این شیطانهای زیبای نیمروز در جستجوی عشق پرسه می‌زنند با آنها قطع نکرد. به نظر می‌رسید که او همه چیز حتی چهره نامزدش را نیز فراموش کرده است و از او همچون میمون نفرت‌انگیزی روی بر می‌تابد، بر گذرگاه همسر کشیش تف انداخته و آن زن مدت دو ماه گریسته تا سرانجام آرام شده است.

حوری‌ها از پانه جیوتیس شعورش را ستانده بودند تا بهتر بتوانند او را همچون حیوانی معصوم، با خود به بازی بگیرند. او دیگر کار نمی‌کند و نگران گذرماهها و روزها نیست؛ به صورت گدایی در آمده است، به نوعی که تقریباً همیشه، فقط هنگام گرسنگی چیزی می‌خورد.

او در این دهکده سرگردان است و تا حد امکان از عبور از جاده‌های بزرگ می‌پرهیزد؛ خود را در مزارع و جنگلهای کاج عمق تپه‌های خشک گم و گور می‌کند؛ می‌گویند گل یاسمنی که روی دیوار سنگی گذاشته شده و سنگریزه سفید زیر یک درخت افرا، برای او پیامهایی است که رمز زمان و مکان دیدار بعدی پریان را در خود دارد. روستاییان می‌گویند که او پیر نخواهد شد،

همچون تمام کسانی که سرنوشت بدی برایشان رقم خورده است پزمرده می شود بی آنکه فهمیده شود هیجده ساله است یا چهل ساله. اما زانوانش می لرزد، روحش به راه بی بازگشتی رفته است و دیگر سخن، دوباره بر لبانش جان نخواهد گرفت. هومر حماسه سرا به زمان خود می دانست کسانی که با الهه های طلایی عشق می بازند چگونه شاهد نابودی عقل و توان خویش خواهند بود. اما من به پانه جیونیس غبطه می خورم. او از جهان واقعینها خارج شده و به جهان اوهام پانهاده است، و به گمان من شاید پنهانترین حقایق در چشم عوام به صورت وهم جلوه گر می شود.

خانم دمتریادیس هیجانزده گفت:

-ولی ژان، آیا فکر نمی کنی که پانه جیونیس واقعاً پریها را رویت کرده باشد؟

ژان دمتریادیس پاسخی نداد چرا که نیم خیز شده و حواسش کاملاً متوجه این بود که پاسخ سلام متفرعنانه سه زن خارجی را بدهد که از آنجا می گذشتند. این سه زن جوان امریکایی لباسهای کتانی سفید بر تن داشتند که کاملاً برازنده اندامشان بود و با گامهای نرم و سبک روی اسکله غرق در نور خورشید قدم می زدند، باربر پیری که زیر سنگینی اجناس خریدای شده از بازار خم شده بود به دنبالشان روان بود؛ آنها همچون دخترکانی که از مدرسه خارج می شوند دستهای یکدیگر را در دست داشتند. یکی از آنان سر برهنه بود و گیسوان سرخش را با برگ مورد زینت داده بود، اما دومی کلاه حصیری بزرگ مکزیکی بر سر داشت و سومی همچون زنان روستایی رومری کتای بسته بود و عینک آفتابی با شیشه های سیاه بر چشم داشت که مانند نقابی از او محافظت می کرد. این سه

زن جوان در جزیره می زیستند، و آنجا خانه‌ای دور از جاده اصلی خریده بودند: شبانگاهان در قایق خودشان با قلاب ماهی می گرفتند و هنگام پاییز بلدرچین شکار می کردند، با هیچ کس آمد و شد نداشتند و از ترس اینکه مستخدمی را داخل زندگی خصوصی خود کنند، همه کارهایشان را خودشان انجام می دادند، و برای اجتناب از بدگوییها، سرسختانه در انزوا به سر می بردند و چه بسا در معرض تهمت هم قرار داشتند. من بیهوده تلاش کردم تا نگاه پانه جیوتیس بر این سه الهه را غافلگیر کنم، اما چشمان بیهدف او همان طور گنگ و بیفروغ بود: ظاهراً او پریهای خود را در لباس زنان باز شناخته بود.

ناگهان پانه جیوتیس با حرکتی نرم و جانور مانند خم شد تا سکه درخمای تازه‌ای را که از جیب یکی از ما افتاده بود، بردارد و من در کرکهای زیر نیمتنه‌اش که از یک شانه‌اش آویخته و به بند شلوارش قلاب شده بود، تنها چیزی را که می توانست مدرکی ظریف بر اعتقادم باشد مشاهده کردم: تاری ابریشمی، تاری نازک، تاری برکنده از گیسوانی طلایی.

نوتردام پرستوها

کشیش تراپیون در ایام جوانی خود وفادارترین مرید آتانازا^۱ بزرگ بود؛ خشن و سختگیر بود و تنها در برابر آفریده‌هایی ملایمت به خرج می‌داد که در آنها حضور شیاطین را حس نمی‌کرد. او در مصر موبایبها را به زندگی برگردانده و مسیحی کرده بود، در بیزانس از امپراتوران اعتراف گرفته بود، و در حقیقت به یونان هم به این خیال آمده بود که شیاطین را از سرزمینی که همچنان زیر سلطه جادوی "بان"^۲ بود، براند. او با دیدن درختهای مقدسی که دهقانان مبتلا به تب نوبه، تکه پارچه‌هایی بر آنها می‌آویختند تا با کوچکترین نسیم شبانگاهی به جای ایشان بلرزند، یا علائمی که آنان به عنوان مظهر حاصلخیزی در مزارعشان بر می‌افراشتند، و خدایان گلی که در سوراخ دیوار یا در

۱- Athanase

۲- بان از خدایان اساطیر یونان، پسر هرمس، که موقع زادن با پا به دنیا آمد و شاخی بر پیشانی و موهایی چون بز داشت. پرتحرک بود و پریان جنگل (Nymphes) را با آهنگ نی لبکی که خود ساخته بود به رقص می‌داشت.

کف چشمه‌ها قرار می‌دادند، از نفرت بر افروخته می‌شد. کشیش با دستهای خود در ساحل سفیز^۱ کلبه کوچکی ساخته و کوشیده بود در آن فقط از مصالح تقدیس شده استفاده کند. روستاییان آذوقه ناچیزشان را با او قسمت می‌کردند اما با این که این مردم بسیار نحیف و رنگ پریده بودند و گرسنگی و جنگلهایی که برایشان پیش آمده بود آنها را ناامید کرده بود، تراپون موفق نمی‌شد آنان را به سوی خداوند هدایت کند.

آنها عیسی، پسر مریم، را پوشیده در لباس زرین، همچون خورشید طالع می‌پرستیدند، اما قلبهای لجوجشان به خدایانی که در درختان جای گرفته بودند و یا در چشمه‌های آب ظاهر می‌شدند وفادار مانده بود. روستاییان هر شب زیر درخت چناری که به پریان^۲ تعلق داشت کاسه‌ای از شیر تنها بزی که برایشان باقی مانده بود قرار می‌دادند. هنگام ظهر پسران زیر انبوه درختان می‌خزیدند تا این زن‌ها را که چشمانشان به عقیق می‌مانست و از پونه صحرائی و عسل تغذیه می‌کردند به چشم ببینند.

پریها، دختران این زمین سخت و خشک، که در جاهای دیگر به صورت دود و بخار درآمده نابود می‌شدند و اینجا مجسم شده، صورت واقعیت به خود می‌گرفتند، همه جا در رفت و آمد بودند. جای پایشان در خاک کف چشمه‌ها دیده می‌شد و سفیدی اندامشان از دور با درخشندگی سطح صخره‌ها درهم می‌آمیخت. حتی اتفاق می‌افتاد که یک پری در درختی تکه تکه می‌شد، اما همچنان

1- Céphise

۲- Nymphe : الهه‌هایی درجه دوم، در اساطیر یونان، که در چشمه‌ها،

رودخانه‌ها، جنگلها و کوهستانها به سر می‌بردند و بسیار زیبا بودند.

در تیر چوبی صاف نشده یک شیروانی به زندگی ادامه می داد، و شب هنگام صدای ناله یا آوازش به گوش می رسید.

تقریباً هر روز، حیوانی افسون شده در کوهستانها گم می شد و یک ماه بعد تنها توده کوچکی از استخوانهای او را می یافتند. این شیطان صفتان دست کودکان را می گرفتند و آنان را برای رقص به لب پرتگاه می بردند. پاهای سبک آنها زمین را لمس نمی کرد اما مغاک، آن بدنهای کوچک و وزین را به سوی خود می کشید. و پا پسر جوانی که به دنبال رد پای آنها رفته بود، از نفس افتاده باز می گشت و تب و لرز شدیدی می گرفت چرا که بانوشیدن آب چشمه ای افسون شده زهر مرگ را هم نوشیده بود. کشیش تراپیون، پس وقوع هر مصیبتی مشتھایش را به سوی جنگلی که مخفیگاه این ملعونان بود، گره می کرد، اما اهالی دهکده همچنان این پریهای با طراوت و نیمه نادیدنی را عزیز می داشتند، بدیهایشان را می بخشیدند، همان گونه که خورشید را می بخشند که مغز دیوانگان را نابود می کند و ماه را که شیر مادران خفته را می مکد و عشق را که آنقدر رنج و عذاب به بار می آورد.

کشیش از آنها همچون گله ای ماده گرگ می هراسید. آنها او را همچون گروهی زن بدکاره متزجر می کردند. این آفریده های شگفت آور زیبا، هیچگاه او را آرام نمی گذاشتند: شبها نفسهای گرمشان را که همچون نفسهای حیوانی نیمه اهلی بود که به آرامی در اتاقی بگردد، روی چهره خود حس می کرد. اگر بر حسب اتفاق، با تحفه ای در دست، از میان مزارع به عیادت بیماری می شتافت، صدای بریده بریده و هوس آلود دویدنشان را که همچون یورتمه بزغاله ها بود پشت سر خود می شنید. اگر اتفاقاً

هنگام نماز، علیرغم تلاشی که می‌کرد خوابش می‌برد، معصومانه می‌آمدند و ریشش را می‌کشیدند. قصد اغوای او را نداشتند، چون او به نظرشان زشت و مضحک می‌رسید و در لباسهای کلفت و زمخت قهوه‌ای رنگش خیلی سالخورده می‌نمود، آنها علیرغم زیبایشان هیچ‌گونه تمایل ناپاکی را در او بر نمی‌انگیختند، چرا که بر هنجایشان همچون بدن بیرنگ کررها و پوست صاف و صیقلی مارها، او را متزجر می‌کرد. با این حال پریها وسوسه‌اش می‌کردند چرا که او در حکمت خداوند شک می‌کرد که این همه آفریده‌های بیفایده و مضر را خلق کرده است، چنانکه گویی آفرینش فقط بازی زبانباری است که خداوند از آن لذت می‌برد. یک روز صبح اهالی دهکده کشیش را در حال بریدن درخت چناری از آن پریان دیدند و از این کار به دو دلیل اندوهگین شدند، از یک سو به علت هراس از انتقام پریها، که پس از این می‌رفتند و چشمه‌ها را نیز همراه خود می‌بردند، و از سوی دیگر این درخت چنار بر میدانی که اهالی، بنابر رسوم خود، در آنجا برای رقص گرد هم می‌آمدند سایه می‌افکند. اما، آنها به مرد مقدس اعتراض نکردند تا مبادا روابطشان با پدر آسمانی که باران و آفتاب را اعطا می‌کند تیره شود. آنها سکوت اختیار کردند و این سکوت عزم کشیش تراپیون را راسختر کرد.

او دیگر همیشه با دو قطعه سنگ چخماق که در چینهای آستینش پنهان می‌کرد از خانه به درمی‌آمد و غروبگاهان، زمانی که هیچیک از اهالی دهکده دردشت خالی دیده نمی‌شد، تنه پوسیده درخت زیتونی را که گمان می‌کرد محل تجمع پریهاست و یا درخت کاج پوسته پوسته شده‌ای را آتش می‌زد و صمغ آن همچون اشکهای

طلایی فرو می ریخت. شبح برهنه‌ای از میان شاخ و برگها می گریخت و می دوید تا به یارانش که دورترها همچون غزالهای وحشزده‌ای بیحرکت بودند پیوند و کشیش پارسا از این که یکی از مکانهای اختفای بدی را نابود کرده است شادمان می شد. او همه جا صلیب می کاشت و جانوران جوان آسمانی از سایه این نوع چوبه‌های دار احترام انگیز می گریختند و در پیرامون این دهکده متبرک، منطقه‌ای پوشیده از سکوت و تنهایی که پیوسته گسترده‌تر می شد بر جای می گذاشتند. این مبارزه گام به گام، تا نخستین شبهای کوهستان که با تمشکهای خاردار و ریزش سنگهایش از خود دفاع می کرد ادامه یافت، جایی که مشکل می توان خدایان را از آنجا بیرون راند. سرانجام پریها که در محاصره نماز و آتش قرار گرفته، در اثر نبود نذرو قربانی ضعیف و نحیف شده و از زمانی که جوانان دهکده از آنان روی برتافته بودند از عشق نیز محروم مانده بودند، در دره‌ای خلوت سرپناه جستند. آنجا، تعدادی درخت کاج سیاه در زمینی رسی کاشته شده بود که پرندگان بزرگی را به خاطر می آورد که خاک سرخ را در چنگالهای محکم خود فشرده بودند و هزاران نوک ظریف پرهای عقاب و ارشان را در آسمان تکان می دادند. چشمه‌هایی که آنجا زیر انبوهی از سنگهای بی شکل می جوشید، سردتر از آن بود که رختشویها و چوپانها را به سوی خود جلب کند. غاری در میانه دامنه تپه گشوده شده بود و تنها راه رسیدن به آن دهانه‌ای بود که عرض آن فقط برای عبور یک نفر کفایت می کرد. پریها همیشه هنگامی که طوفان بازیهایشان را به هم می ریخت به آنجا پناه می آوردند، چرا که مانند دیگر جانوران جنگل از صاعقه می ترسیدند و در شبهایی هم که ماه نبود، همان جا

می خوابیدند.

چوپانهای جوانی ادعا می کردند که با به خطر انداختن رستگاری و جوانی خود به این غار راه یافته اند و حرف و یاد این اندامهای لطیف که در تاریکی خنک غار بسختی دیده می شد و آن گیسوانی که بیشتر به وهم و خیال می ماند تا حس و عین، ورد زبانشان بود. در نظر کشیش تراپیون، این غار پنهان شده در دامن صخره، همچون غده ای سرطانی بود که در اعماق سینه اش نشسته بود و او در حالی که ساعتها بی حرکت بر فراز دره می ایستاد با دستهایی گشوده به سمت آسمان به درگاه خداوند دعا می کرد تا او را در نابود کردن این بازمانده های خطرناک نسل خدایان یاری دهد.

اندکی پس از عید پاک، شبی کشیش امین ترین یا خستترین افراد از یارانش را فراخواند. آنها را به بیل و فانوس مجهز کرد، خود نیز صلیبی با نقش عیسی مسیح به دست گرفت و آنان را در پیچ و خم تپه ها و تاریکی رخوت آلود و شهادت بخش راهنمایی کرد، در حالی که در اندیشه بود که از این شب سیاه به خوبی بهره بگیرد. کشیش تراپیون در آستانه غار ایستاد و از بیم اینکه مبادا مریدانش و سوسه شوند به آنها اجازه ورود نداد. صدای جوشش چشمه ها در تاریکی کور به گوش می رسید. آوای ضعیفی به لطافت وزش نسیم در کاجستان به شکل ضربان پراکنده بود، صدای تنفس پریهای خفته بود که آغاز جهان را به خواب می دیدند، زمانی که هنوز بشر وجود نداشت و زمانی که زمین بجز درختان، جانواران و خدایان نمی زاد. اهالی دهکده آتش بزرگی روشن کردند اما به شکلی که صخره روشن نشود. کشیش به آنان فرمان داد دو غاب بسازند و سنگ با خود بیاورند. با نخستین پرتوهای

سحر، آنها شروع به ساختن کلیسای کوچکی کردند که به دیواره تپه چسبیده بود و درست رو به روی دهانه غار ملعون قرار داشت. دیوارها هنوز خشک نشده بود، سقف هنوز قرار داده نشده بود و دری در کار نبود، اما کشیش تراپیون می دانست که پریها از طریق این مکان که او قبلاً تقدیس کرده بود، نخواهند توانست فرار کنند.

برای اطمینان بیشتر، در ته کلیسا، جایی که رو به دهانه غار باز می شد، تصویر بزرگی از مسیح که روی صلیبی با شاخه های برابر کشیده شده بود قرار داد، و پریها که تنها لبخندها را درک می کردند، در برابر تصویر زجر عیسی وحشتزده واپس می نشستند. نخستین پرتوهای نور خورشید به آرامی تا آستانه غار گسترده می شد: ساعتی بود که آن نگونبختها بیرون می آمدند تا از شبنم برگهای درختان اطراف به عنوان نخستین وعده غذایشان بنوشند. به دام افتادگان حق می کردند و ملتزمانه از کشیش می خواستند به یاریشان بیاید و معصومانه به او قول می دادند که اگر اجازه دهد آنها بگریزند دوستش داشته باشند. کارها در تمام طول روز دنبال شد و شب هنگام دیده شد قطرات اشک از سنگها فرو می ریزد و صدای گرفته سرفه و فریادهایی همچون ناله جانوران زخمی به گوش می رسد. روز بعد سقف را کار گذاشتند و آن را با دسته گلی تزیین کردند، در را کار گذاشتند و در قفل آن کلیدی بزرگ و آهنی قرار دادند. آن شب اهالی دهکده، خسته، به سوی دهکده به راه افتادند، اما کشیش نزدیک کلیسایی که خود بر پا کرده بود خوابید و تمام شب ناله های این زندانیان به شکل مطبوعی مانع خواب او شد. او دلرحم بود، لاقفل به این دلیل که بر کرمی له شده

زیر پاها، یا بر ساقه گلی که بر خورد ردایش آن را شکسته بود دل می سوزاند، اما چنان نیز بود که از زنده به گور کردن بچه افعی ها بین دو آجر شادمان شود. فردای آن روز اهالی دهکده دو غاب آهک آوردند و آن را به داخل و خارج کلیسا مالیدند که در آن حال به کبوتر سفیدی قوز کرده در سینه صخره می مانست. دو نفر از اهالی دهکده که کمتر از دیگران می ترسیدند برای سفید کردن دیواره های مرطوب و متخلخل غار وارد آنجا شدند تا از نفوذ آب چشمه ها و عسل زنبورها در این دخمه زیبا، و در نتیجه حفظ زندگی رو به پایان پریها جلوگیری کنند. پریهای ضعیف شده نیروی کافی برای نمایاندن خود به انسانها نداشتند، اینجا و آنجا گهگاهی در تاریکی، دهانی بسته، دستانی ضعیف و ملتمس و صورتی کمرنگ سینه ای به شکل مبهمی تشخیص داده می شد یا گاهی انگشتانی زمخت و سفید شده از دو غاب روستاییان هنگام لمس صخره ها گیسوانی نرم و لرزان شبیه رشته های پر سیاوشان را که در جاهای نمناک و دور افتاده می روید، حس می کرد.

اندام نحیف پریها تجزیه می شد و به شکل بخار در می آمد و یا همچون بالهای پروانه مرده ای به گرد و غبار تبدیل می گشت. آنان پیوسته ناله می کردند، اما برای شنیدن این ناله های ضعیف می بایست به دقت گوش سپرد، از این پس تنها ارواح پریها می گریستند. کشیش تراپیون تمام شب بعد را همچون زاهدی در صحرا به نماز خواندن در آستانه در کلیسا ادامه داد. خوشحال بود از این که پیش از آغاز ماه نو این ناله ها پایان خواهد یافت و از پریها که از گرسنگی مرده اند دیگر جز خاطره ناپاکی به جا نخواهد ماند. کشیش برای جلوگیری از انداختن لحظه ای که مرگ، این زندانیان را

خلاص کند، دعا می کرد، زیرا علیرغم میل باطنی اش کم کم بر آنها دل می سوزاند و به خاطر این نقطه ضعف شرم آور از خود بیزار می شد. هیچ کس به سویش نمی آمد، دهکده به نظرش چندان دور می رسید که گویی در سمت دیگر دنیا قرار گرفته است. در دامنه مقابل دره چیزی جز زمین سرخ، درختان کاج و کوره راهی نیمه پنهان زیر برگهای سوزنی طلایی کاج مشاهده نمی کرد و جز صدای نفس نفسی که رو به کاهش می رفت و نوای دعاهاى خود که پیش از پیش گرفته می نمود چیزی نمی شنید. غروب آن روز، کشیش در کوره راه زنی را دید که به سویش می آمد، او سرفرو افکنده گام بر می داشت و اندکی خمیده بود، جامه و شالش سیاه بود، اما روشنائی اسرار آمیزی از خلال این پارچه تیره نمایان بود، گویی زن شب را به روی صبح افکنده بود. با آنکه بسیار جوان بود، وقار، ملایمت و شایستگی زنی بیار سالخورده را داشت، و ملاحظت و شیرینی او به خوشه ای انگور رسیده یا گل معطر می ماند. او هنگام عبور از برابر کلیسا با دقت به کشیش که مشغول ذکر خوانی بود نگریست. کشیش به زن گفت:

-این مسیر راه به هیچ جا ندارد. از کجا می آیی؟

زن جوان گفت:

-از خاور، همچون صبحگاهان، و تو اینجا چه می کنی،

کشیش پیر؟

کشیش گفت:

-من در این غارپریهای را محبوس کرده ام که به این ناحیه

آسیب می رساندند. کلیسای ساخته ام که آنان نتوانند برای گریختن

از آن عبور کنند، زیرا پریها برهنه اند و در این حالت از خداوند

می هراسند. منتظرم که از گرمسنگی و سرما بمیرند و پس از آن آرامش الهی در این منطقه حکمفرما خواهد شد.

زن جوان پاسخ داد:

-چه کسی به تو گفته است آرامش الهی، که شامل حال غزالها و گله های بز می شود، پریان را در بر نمی گیرد؟ آیا نمی دانی که خداوند هنگام آفرینش فراموش کرد تا به تعدادی از فرشتگان بال بدهد و آنها بر روی زمین فرو افتادند، در جنگلها مستقر شدند و نسل پریها و پانها را پدید آوردند؟ عده ای دیگر از ایشان نیز بر فراز کوهی جایگزین شدند و آنجا خدایان المپ^۱ را تشکیل دادند.

همچون کافران، آفریده ها را بر ضد آفریننده مشوران و خود نیز از کار پروردگار بر آشفته مشو. و در قلب خود خدا را برای خلق دیان^۱ و آپولون^۲ شکر بگو.

کشیش پیر فروتنانه گفت:

-روح من تا به این درجه والا نیست. پریها برای یاران من مزاحمت ایجاد می کنند، درستکاری آنان را که من به خاطرش در برابر خداوند مسئولم، به خطر می اندازند و به همین دلیل اگر لازم باشد آنها را تا جهنم نیز دنبال خواهم کرد.

زن جوان لبخند زنان گفت:

-کشیش صدیق، این خدمت تو مورد توجه واقع خواهد شد. اما

۱- Olympe : نام کوهستانی در یونان قدیم، که معروفترین آنها، بین مقدونیه و نالی، جایگاه خدایان اساطیری یونان شمرده می شد.

۲- Dyane : دیان (یا آرتمیس) دختر زویتر، الهه شکار و جنگل، که همواره موکی از پریان Nymphes در کنارش بودند.

۳- Appolon : آپولون پسر زویتر و برادر دیان، رب النوع هنرها و روشنایی.

آیا راهی برای سازگاری بین زندگی پریها و رستگاری یارانیت به نظر تو نمی‌رسد؟

صدای زن همچون آوای نی لبک ملایم، لطیف بود. کشیش با ناراحتی سرش را فرو افکند. زن جوان دستش را روی شانه او گذاشت و با جدیت گفت:

- کشیش، بگذار من داخل غار شوم، من غارها را دوست دارم و نسبت به کسانی که به آن پناه می‌آورند احساس ترحم می‌کنم. من فرزندم را در غاری به دنیا آوردم و در غار بود که بی ترس از گرگ او را رها کردم که زندگانی دوباره خود را در روز رستاخیز بازیابد. مرد پارسا کنار رفت تا به زن راه بدهد. و او بی لحظه‌ای تردید به سوی دهانه غار که پشت محراب کلیسا پنهان بود به راه افتاد. صلیب بزرگی آستانه غار را مسدود کرده بود، زن صلیب را همچون شیئی آشنا به آرامی از آنجا دور کرد، و خود آهسته داخل شد.

در ظلمت، صدای ناله‌های دلخراش، صدای جیر جیر و صدای نوعی به هم خوردن بال پرندگان به گوش می‌رسید. زن جوان با زبانی نا آشنا که شاید زبان پرندگان یا فرشته‌ها بود با پریها سخن می‌گفت. پس از لحظه‌ای نزد کشیش که دست از دعا خواندن برداشته بود بازگشت و گفت:

- کشیش نگاه کن و گوش بسپار.

فریادهای تیز بشماری از زیر ردایش خارج شد، دامن ردایش را گشود و کشیش تراپیون دید که در چینهای دامنش صداها جوجه پرستو جای گرفته‌اند. او همچون زنی در حال دعا، دستهایش را کاملاً از هم گشود و این چنین پرندگان را پرواز داد و سپس با

صدایی که همچون آوای چنگ روشن و صاف بود گفت:
- بروید بچه های من.

پرستوهای رها شده پرواز کردند و در آسمان غرو و یگانهان با نوک
و بالهایشان اشکال نامنظمی پدید آوردند. پیرمرد و زن جوان آنان را
لحظه ای با نگاهشان دنبال کردند و سپس زن مسافر به مرد پارسا
گفت:

- آنها هر سال باز خواهند گشت و تو در کلیسای من پناهمان
خواهی داد. خدا نگهدار، تراپیون.

و مریم در کوره راهی که به هیچ کجا نمی رفت به راه افتاد.
برای او اهمیتی نداشت که راهها به جایی برسند یا نرسند، چرا که
او می توانست در آسمانها راه برود.

کشیش تراپیون به دهکده بازگشت و فردای آن روز، هنگامی که
برای برگزاری آیین قداس^۱ به کلیسا رفته بود، غار پریان پوشیده از
لانه های پرستوها شده بود. آنان هر سال باز می گشتند، از کلیسا
عبور می کردند، به فرزندان خود غذا می دادند و یا لانه های رسی
خود را محکمتر می کردند و کشیش تراپیون غالباً دعاهایش را قطع
می کرد و با تاتر عشقها و بازیهای این پرندگان را دنبال می کرد، چرا
که آنچه برای پریها ممنوع شده است، برای پرستوها مجاز است.

۱ - Messe: آیین تقسیم نان و شراب مقدس بین مومنان مسیحی، به نشانه جسم و
خون عیسی، نمادی از شام آخر عیسی مسیح.

سرانجام کار مارکو کرالیویچ

ناقوسها آوای مرگ را در آسمانی که رنگ آبی کمابیش خسته کننده‌ای داشت می‌نواختند. حس می‌شد صدای ناقوسها قویتر و گوشخراش‌تر از جاهای دیگر است؛ گویی می‌خواستند در این سرزمین افتاده در حاشیه مناطق مسلمان نشین، با صدای بلند تاکید کنند که ناقوس نوازان مسیحی اند و مرده‌ای هم که برای خاک سپاری آماده‌اش می‌کردند، مسیحی است.

اما پایین، در این شهر سفید با کوچه‌های تنگ و مردان چمباتمه زده در کنار سایه صدایی به گوش نمی‌رسید بجز مخلوطی از فریادها، صدا زدن‌ها، بع بع گوسفندان، شیهه اسبها و عرعر خرها، و گهگاهی ناله یا دعای زنها برای روح تازه از دست رفته‌ای یا خنده دیوانه‌ای که مراسم سوگواری خوشایندش نبود. در محله سفیدگرا، ضربات چکش آن صداها را می‌پوشاند. استخوان‌پیر که با ضربات کوتاه و سخت و با ظرافت، کار ساختن گردن ابریقی

را به پایان می برد، دید که پرده کتانی جلو پاگرد در کنار رفت و گرما و نور بیشتری در آن بعد از ظهر رو به پایان، دکان تاریک او را فرا گرفت. دوستش، آندرف^۱، طوری داخل شد که انگار وارد خانه خودش می شود و چهار زانو روی گوشه ای از قالی نشست و گفت:

-می دانی که مارکو مرده؟ من آنجا بودم.

پیر مرد بی آنکه چکشش را زمین بگذارد گفت:

-مشتریهایم به من گفتند که او مرده است. حالا که میل داری

ماجرای او را بگویی، همین طور که کار می کنم برایم تعریف کن.

-من دوستی در آشپزخانه مارکو دارم. روزهای عید او مرا

می گذارد که سر میز خدمت کنم: آنجا می شود لقمه چرب و نرمی به چنگ آورد.

پیر مرد در حالی که دست به دهانه ظرف مسی می کشید گفت:

-امروز که عید نیست.

-نه، اما در خانه مارکو همیشه می شود خوب غذا خورد. چه

روزهای پرهیز و چه روزهای غیر پرهیز^۲. و همیشه عده زیادی سر

سفره هستند، بیش از همه پیر مردان علیل، و آنهایی که مدام راجع به شیرینکارهای درخشان خود در کوسوو^۳، داد سخن می دهند.

اما تعداد این عده هر سال و بلکه هر فصل کمتر می شود و امروز

مارکو از تاجرهای بزرگ، اشخاص معتبر، رؤسای دهکده ها و

کوهستان نشین ها هم دعوت کرده بود، که این دسته چنان به

1- Andrev

۲- روزهایی که به دستور کلیسای کاتولیک مسیحیان نباید گوشت و چربی بخورند.

۳- Kossovo: نام محلی است.

ترکها نزدیکند که در برابر تیرهایشان از آن سمت رودخانه سیلایی می توان این سمت رودخانه جا خالی کرد، رودخانه ای که بین صخره ها جاری است و تابستانها، هنگامی که سطح آبش پایین می رود، در آن خون جاری می شود. پذیرایی به مناسبت لشکر-کشی بود که هر ساله برای غنیمت گرفتن کره اسب ها و چارپایان ترکها ترتیب داده می شود. غذاهای بسیار با چاشنی فراوان می دادند، غذاهایی سنگین که چربی آن دستها را لیز می کند. مارکو به اندازه ده نفر خورد و نوشید و بیش از آن که بخورد صحبت کرد و بیش از آن که بنوشد خندید و مشت بر میز کوبید، و گهگاهی که دو نفر پیشاپیش بر سر غنیمت با هم نزاع می کردند، آشتیشان می داد.

"و هنگامی که ما پیشخدمتان آب بر دستهایمان ریختیم و انگشتهایمان را خشک کردیم، او به حیاط بزرگی رفت که آکنده از جمعیت بود. در شهر همه می دانند که باقیمانده غذاها را بین کسانی که خواهان آن باشند بخش می کنند و پسمانده پسمانده ها هم نصیب سگها می شود. بیشتر مردم کوزه ای بزرگ یا کوچک، یا کاسه ای و یا حداقل سبدی همراه خود می آوردند. مارکو تقریباً همه آنها را می شناخت. هیچ کس همچون او چهره ها و نامها را به خاطر نمی آورد و به صاحبان واقعی چهره ها نام درست نمی نهاد. با شخصی که به کمک چوبدسی راه می رفت، از زمانی سخن می گفت که با هم "بیگ کنستانتین" را شکست داده بودند، برای سیار نوازی ناپینا نخستین بیت قصیده ای را زمزمه می کرد که مرد هنگام جوانیش در مدح او سروده بود، چانه پیرزنی زشترو را در دست می گرفت و به یادش می آورد که آن قدیمها با هم چه ماجراها

داشته‌اند، و گاهی نیز خودش، قطعه‌ای گوشت گوسفند در بشقابی می‌گذاشت و به شخصی تعارف می‌کرد که: "بخور!" خلاصه همه چیز مثل روزهای دیگر بود.

"و ناگهان جلو پیرمرد کوتاه قدی رسید که روی نیمکتی نشسته بود و پاهایش در جلویش تاب می‌خورد.

مارکو به او گفت:

- تو چرا با خود ظرفی نیاورده‌ای؟ نامت را به یاد نمی‌آورم.

پیرمرد گفت:

- هر کس مرا به نوعی می‌نامد. اسم من اهمیتی ندارد.

مارکو گفت:

- چهره‌ات هم برایم آشنا نیست. شاید به این دلیل که تو شبیه دیگران هستی. من نه ناشناسها را دوست دارم و نه گدایانی را که گدایی نمی‌کنند. نکنند تو جاسوس ترکها باشی؟

پیرمرد گفت:

- بعضیها می‌گویند که من همیشه مراقب مردمم، اما اشتباه می‌کنند: من می‌گذارم مردم هر کاری می‌خواهند بکنند.

مارکو فریاد زد:

- من هم همین‌طور، میل دارم هر کاری دلم می‌خواهد

بکنم. چهره‌ات برایم آشنا نیست. از اینجا برو!

- و مارکو پشت پایی به پیرمرد زد که او را از روی نیمکت پایین

بیندازد، پیرمرد اما، گویی از سنگ ساخته شده بود. یا بهتر، نه،

اصلاً به نظر نمی‌رسید که از دیگران قویتر باشد؛ پاهایش پوشیده در

کفشهایی کهنه، همچنان مقابلش تاب می‌خورد. گویی حتی

اشاره مارکو به او نرسیده است.

و هنگامی که مارکو شانه اش را گرفت تا او را بلند کند، همان اتفاق تکرار شد. پیرمرد به آرامی سرش را تکان می داد.
 مارکو در حالی که صورتش کاملاً برافروخته شده بود فریاد زد:
 -بلند شو و مثل یک مرد مبارزه کن.

-پیرمرد برخاست. او برآستی ریز نقش بود، قدش تا شانه مارکو می رسید، همان جا ایستاد بی آنکه حرفی بزند یا کاری بکند. مارکو با تمام قدرت خود را روی او انداخت اما گویی ضرباتش به مرد نمی رسید، با وجود این، پنجه های مارکو خونی شده بود.

مارکو رو به همراهانش فریاد زد.
 -شما دخالت نکنید، این بار مسئله به من مربوط است.
 اما مارکو به نفس نفس افتاده بود. ناگهان تعادلش را از دست داد و همچون جسمی سنگین بر زمین افتاد. قسم می خوردم که پیرمرد تکان نخورده بود.
 پیرمرد گفت:

-سقوط بدی بود مارکو، تو دیگر برنخواهی خاست. فکر می کنم خودت هم پیش از شروع کردن می دانستی.
 مارکو، فرو افتاده بر زمین، بزحمت گفت:
 -ولی موضوع لشکر کشی برضدترکها در میان است که همه چیز آن آماده است: می شود گفت در حقیقت کار تمام شده ای است، اما حالا که این طور است، باشد.
 پیرمرد گفت:

-علیه ترکها یا برله آنها؟ درست است که تو گاه از یک طرف به طرف دیگر تغییر جبهه داده ای؟

مارکو در حال احتضار گفت:

-دختری که من با او سر و سری داشتم و این حرف را به من زد، دست راستش را بریدم. و همین طور زندانیانی که با وجود قولی که داده بودم سرشان را بریدم... اما حالا، با همه اینها، فقط بدی مانده است. به کشیشها و بیچارگان بخشش کرده‌ام...

پیر مرد گفت:

-به فکر حساب کردن نباش. برای این کار همیشه یا خیلی زود است یا خیلی دیر و فایده‌ای هم ندارد. بگذار قبل از هر چیز کم را زیر سرت بگذارم تا روی زمین کمتر ناراحت باشی.

او کتش را بر زمین گذاشت و همان گونه که گفته بود عمل کرد. همه پیش از آن مبهوت بودند که در صدد دستگیری پیر مرد برآیند و تازه، انصافاً او کاری هم نکرده بود. پیر مرد به سوی درها که کاملاً گشوده بود، به راه افتاد. او باپشتی اندک خمیده، بیش از هر چیز حالت یک گذار داشت، اما گدایی که هیچ چیز طلب نمی‌کند. دو سنگ در آستانه در بسته شده بودند، او هنگام عبور دستش را روی سر سنگ سیاه بزرگ که خیلی گیرنده است، گذاشت. سنگ دندانهایش را نشان نداد. حالا که همه فهمیده بودند که مارکو مرده است، همگی به سوی در برگشتند تا پیر مرد را که در حال رفتن بود ببینند.

بیرون، همان طور که می‌دانی، جاده بین دو تپه مستقیم پیش می‌رود، گاهی سربالایی، گاهی سرازیری و دوباره سربالایی می‌شود. او دیگر دور شده بود. به صورت شخصی دیده می‌شد که در غبار راه می‌رفت. پاهایش را اندکی می‌کشید، شلوار کوتاه و گشادش با رانهایش برخورد می‌کرد و باد در پراهنش افتاده بود. به

نسبت یک پیرمرد، تند راه می رفت. و بالای سرش در آسمان کاملاً خالی، دسته ای غاز وحشی پرواز می کردند.

آفرودیسیای بیوه

او را "کوستیس" ^۱ سرخه " می خواندند، برای اینکه موهایش سرخ بود، برای اینکه مسئولیت خونهای زیادی را به گردن داشت و بخصوص برای اینکه گستاخانه با کت سرخ رنگی بر تن به بازار اسب فروشها می رفت و روستایی وحشترده‌ای را وادار می کرد که بهترین مرکبش را با نازلترین قیمت به او بفروشد و برای این کار به استقبال انواع مرگهای ناگهانی می شتافت. در اعماق کوهستان و با فاصله چند ساعت پیاده روی از دهکده زادگاهش می زیست، و اعمال خلافش تا مدتها به قتل‌های گوناگون سیاسی و ربودن ده-دوازده گوسفند ناقابل محدود شده بود. می توانست بدون تحمل ناراحتی به شغل آهنگری خود باز گردد اما او از زمره کسانی بود که طعم فضای آزاد و لذت غذای دزدی را بر همه چیز ترجیح می داد. پس از چندی، ارتکاب دو سه قتل جنایی از طرف او باعث شد که روستاییان به حالت جنگ درآیند: آنها او را همچون گرگی

1- Kostis

تعقیب کردند و همچون گرازی به دامش انداختند. سرانجام موفق شده بودند او را در طول شب "سن زرز" غافلگیر کنند، و در حالی که جسدش را بر پشت چهارپایی انداخته بودند با خود به دهکده باز گرداندند. گلویش مثل لاشه حیوانی در دکان قصایی، شکافته شده بود. سه چهار جوانی که او در طول زندگی پرماجریش به دنبال خود کشیده بود، نیز مانند خودش کشته شده بودند؛ با گلوله سوراخ سوراخ شده و در اثر ضربات چاقو پاره پاره شده بودند. سرهای بریده آنها که به چنگکهای بزرگ آهنی آویخته شده بود، میدان دهکده را زینت می داد؛ اجساد در آستانه در گورستان روی یکدیگر افتاده بودند؛ روستاییان فاتح، در امان از آفتاب و مگسها در پشت کرکره های چوبی به خوشگفرانی مشغول بودند؛ و آفرودیسیای بیوه که "گوستاکی" شش سال قبل شوهر کشیش او را در جاده ای خلوت به قتل رسانده بود، در آشپزخانه اش می گریست و در همان حال مشغول شستن گیلاسهایی بود که لحظه ای پیش پر از نوشابه کرده به روستاییانی که انتقام او را گرفته بودند تقدیم کرده بود.

"آفرودیسیا" ی بیوه چشمانش را خشک کرد و روی تنها چهار پایه آشپزخانه نشست؛ دو دستانش را بر لبه میز می فشرد و چانه اش را که همچون چانه پیرزنی می لرزید، بر دستهایش. چهارشنبه روزی بود و او از یکشنبه هیچ نخورده و سه روز هم می شد که نخوابیده بود. حق هقهای فروخورده، سینه اش را از زیر چینهای قطور پیراهن ارزانقیمت و سباهش می لرزاند. به رغم میلش در حال چرت زدن بود و هماهنگ با ناله هایش می جنید؛ یکباره با جهشی از جا برخاست: هنوز برای او وقت چرت زدن و فراموشی

فراتر سیده بود. زنها سه روز و سه شب در میدان دهکده انتظار کشیده و با شلیک هر گلوله ای که با سرو صدا و طنین، در کوهستان منعکس می شد جیغ کشیدند؛ و فریادهای آفرودیسیا فراتر از فریادهای زنان دیگر بیرون می زد، چنانکه شاهسته زنی است که پلر پیر و محترمش را شش سال پیش کشته باشند.

سحرگاه روز سوم، هنگامی که روستاییان، با بار خونین خود بر قاطری، خسته و کوفته بازگشتند، آفرودیسیا بسیار آشفته حال شد و همسایگانش او را به کلبه ای در کنار ده که از آغاز دوران بیوگی در آنجا اقامت گزیده بود، بازگردانند. اما، او که زود به حال عادی خود بازگشته بود، اصرار داشت به انتقام گیرندگانش نوشیدنی تعارف کند. در حالی که دستها و پاهایش همچنان می لرزید، به نوبت به هر یک از این مردانی که بوی تقریباً تحمل ناپذیر چرم و خستگی را در اتاق پراکنده بودند نزدیک شد، و چون نمی توانست قطعات نان و پنیری را که به آنها تعارف کرده بود، با زهر آلوده کند، اکتفا به این کرد که در نهان تنی بر آنها بیندازد و در همان حال آرزو می کرد که هر چه زودتر روانه گور شوند.

در این لحظه بود که می خواست تمام واقعیت هستیش را به آنان اعتراف کند، حماقتشان را آشکار کند یا صحت بدترین سوءظنشان را تأیید نماید، این واقعیت را که پنهان کردن آن طی ده سال چقدر آسان و در عین حال چقدر مشکل بوده است، برایشان با صدای بلند تکرار کند: عشقش را به "کوستیس"، نخستین ملاقاتشان در جاده ای پنهان، زیر درخت گیلاسی که او از بارش شدید تگرگ به آنجا پناه آورده بود، و سودایی که با این شب طوفانی و بسرعت برق شکل گرفته بود، بازگشتش به دهکده، روح پریشان از پشیمانی او

که هر لحظه بیش از احساس ندامت، وحشت در آن رخنه می کرد؛ هفته تحمل ناپذیری که کوشیده بود از این مرد که اکنون برایش حیاتی تر از نان و آب بود، چشم پوشید. دومین ملاقاتش با کوستیس به بهانه آرد بردن برای خواهر کشیش بود که به تنهایی مزرعه ای را در کوهستان اداره می کرد؛ و شب هنگام که می بایست خود را در اصطبل یک کاروانسرای متروک ترکها پنهان کنند؛ و شاخه های جوان بلوط که در گذر او با نرمی و لطافت گونه اش را می نواختند؛ و کوستیس با پشت خمیده در کوره راههایی بدنبال او روان بود که در آنجا کوچکترین حرکت تندی ممکن بود آرامش افمی بی را مختل کند؛ و جای زخمی ماریچی را که روز اول متوجه آن بر پشت گردن او نشده بود؛ و نگاههای حریصانه و دیوانه واری که کوستیس بر او می انداخت چنان بود که گویی به شیئی گرانبها و سرقت شده ای می نگرد؛ و اندام استوار و محکم او اندام مردی خو گرفته به زندگی سخت بود؛ و خنده اش که به او اطمینان می داد، و شیوه خاصش که نام او را پی در پی زمزمه می کرد.

از جای برخاست و با حرکت تندی، دو سه مگسی را که روی دیوار سفید وزوز می کردند راند. مگسهای درشتی که از لجنزارها و آلودگیها تغذیه می کردند چیزی جز حشرات گزنده و اندک مزاحمی نبودند که آدم رفت و آمد نرم و مبهکشان را روی پوستش تحمل می کرد؛ ممکن بود آنها روی آن پیکر برهنه، و روی آن سر خون آلود نشسته باشند؛ توهین وجود آنها با لگدهای کودکان و نگاههای کنجکاوی زنان آمیخته بود. آخ، کاش می شد تنها با تکان قاب دستمالی، تمام این دهکده را روفت، این پیرزنان که زیانشان

همچون نیش زنبورها زهر دار است؛ و این کشیش جوان مست از شراب و عطف که علیه قاتل سلف خویش در کلیسا می‌غرید؛ و این روستاییان که در مقابل جسد کومستیس همچون زنبورها درشت در برابر میوه‌ای آغشته به شهد، به هیجان آمده بودند. آنها تصور نمی‌کردند که عزای آفرودیسیا ممکن است دلیل دیگری داشته باشد، دلیلی به جز این پیرمردی که شش سال است در محترمترین گوشه گورستان خفته است: اونمی توانست برایشان فریاد بزند که همان قدر برای زندگی آن دائم الخمر دم و دستگاه دار اهمیت قاتل است که برای نیمکت چوبی ته باغ.

ولی با این همه، علیرغم خروپفهای او که مانع خوابش می‌شد و شیوه تحمل ناپذیر گلو صاف کردنش، آفرودیسیا کم و بیش دلش برای او سوخت، برای این پیرمرد زودبآور و بی‌ثمر که گذاشت فریبش بدهند و سپس به قتلش برسانند؛ آن‌هم با حالت مضحک یکی از این شخصیت‌های حسود داستانهای نیمه شب بازی که مایه خنده دیگرانند: او عنصر کم‌دی جلف را به درام عشقش افزوده بود. و چه خوب بود خفه کردن و بردن مرغهای پیرمرد در شبهایی که کومستیس مخفیانه به خانه او دستبرد می‌زد و بعد هم گناه این دزدی را به گردن رویاهای انداختن. این‌هم خوب بود، شبی که پیرمرد از صدای پرگوییهای آنان بیدار شده و برخاسته بود، از پنجره به بیرون خم شده و هر حرکت سایه‌هایشان را روی دیوار باغ با دقت زیر نظر داشت، در حالی که به شکل مضحکی بین ترس از رسوایی، ترس از شلیک یک گلوله، و میل به انتقام مردد بود. تنها موضوعی که آفرودیسیا می‌توانست به خاطر آن کومستیس را سرزنش کند، دقیقاً کشتن این پیرمرد بود که به رغم میل خود

سرپوشی برای عشق آنها شمرده می شد از هنگام بیوگیس هیچ کس به ملاقاتهای خطرناک او با کوستیس در شبهایی که ماه نبود مظنون نشده بود، به گونه ای که خوراک شادی او چاشنی یک تماشاچی را کم داشت. هنگامی که نگاههای بدبین عاقله زنها به اندام سنگین زن جوان دوخته شد، همگی پیش خود تصور کردند که بیوه جوان را فروشنده ای دوره گرد یا کارگر مزرعه ای اغفال کرده است، و او می بایست این حدس و گمانهای خوارکننده را با خوشحالی بپذیرد و غرورش را با دقتی بیش از هنگامی تهوعش را فرو می داد، پیلعد. هنگامی که زنان او را چند هفته بعد با شکم صاف زیر زردامنیهای گشاد و افتاده، دوباره دیدند، همگی از خود می پرسیدند که آفرودیسیا چه کرده که اینچنین براحتی خود را از این بار سنگین خلاص کرده است.

هیچ کس تردید نداشت که بازدید از معبد سن لوکاس بهانه ای بیش نبوده است و آفرودیسیا در چند فرسنگی دهکده در کلبه خواهر کشیش، که اکنون راضی شده بود برای کوستیس نان بپزد و کتش را وصله بزند پنهان شده است. این نه به دلیل خوش قلبی پیرزن بلکه به خاطر این بود که کوستیس او را با افسون رام می کرد و گذشته از آن، او نیز هنگام جوانی عشق را دوست داشت است. و بچه همانجا به دنیا آمد، او را برهنه چون بچه گربه ای بین لایه هایی از گاه مخفی کردند و حتی زحمت شستشوی او را نیز پس از تولد به خود ندادند.

سرانجام واقعه قتل شهردار به دست یکی از یاران کوستیس رخ داد، و دستهای استخوانی مرد عاشق پیشه محکمتر از همیشه و بتلخی، تفنگ شکاری قدیمیش را می فشرد و به نظرمی رسید این

سه روز و سه شب خورشید در خون طلوع و غروب می کند. و آن شب با شلیک شادمانی که به خاطر آن چلیکهای بتزین از پیش در آستانه گورستان جمع آوری شده بود به پایان رسید؛ با کوستیس و بارانش همچون اجساد قاطرهایی رفتار می شد که آتششان می زنند تا زحمت دفن کردنشان را به خود ندهند، و برای آفرودیسیا چند ساعتی بیش از روشنایی روز و تنهایی برای عزاداری خودش باقی نمانده بود..

آفرودیسیا چفت را گشود و به زمین خاکی مسطحی راه یافت که او را از گورستان جدا می کرد. توده ای از اجساد، دراز به دراز کنار دیوار سنگی سخت و خشنی افتاده بود، اما شناسایی بدن کوستیس کار مشکلی نبود؛ از همه بلندتر بود، و آفرودیسیا آن را دوست داشته بود. روستایی طماعی جلیقه او را برداشته بود تا روز یکشنبه خود را با آن بیاراید؛ مگسهای روی قطره های خون نشسته بودند؛ او نیمه برهنه بود. دو یا سه سگ لکه های سیاه رنگی را روی خاک می لیسیدند، سپس، نفس زنان باز می گشتند تا در نوار باریکی از سایه بخوابند. غرو بگهان، زمانی که نور خورشید بی آزار شد، گروههای کوچکی از زنان کم کم روی این ایوان باریک جمع شدند؛ آنها مشغول مشاهده خالی بودند که کوستیس بین دو شانه اش داشت. مردان، جسد را با ضربات پا غلطانند تا باقیمانده ناچیز لباسهای او نیز به بتزین آغشته شود؛ آنان در چلیکهای بتزین را با چنان شادی زیادی بر می داشتند که گویی انگور چینی در بشکه های آب انگور را برمی دارند. آفرودیسیا آستین پاره پیراهنی را که با دستهای خودش برای هدیه عید پاک کوستیس دوخته بود لمس کرد و ناگهان نام خودش را که کوستاکی بر انتهای

بازوی چپ کوستیس خالکوبی کرده بود دید. اگر چشمهای دیگری مثل چشمهای خودش به این حروفی که ناشیانه روی پوست او کنده شده بود می افتاد حقیقت ناگهان همچون شعله های حاصل از نفت که روی دیوار گورستان شروع به رقصیدن کرده بود اذهانشان را روشن می کرد. او خود را سنگسار شده و مدفون زیر سنگها می دید. حتی نمی توانست این بازو را که با آن مهربانی متهمش می کرد قطع کند، و بابا آهن گداخته این حروف را که داشتند او را از بین می بردند، محو کند. او حتی قادر نبود زخمی بر این اندامی که آن همه خونریزی کرده بود وارد آورد.

سرپوش حلبی که قبر کشیش "اتین" را پوشانده بود، از آن سوی دیوار کوتاه حیاط مقدس می درخشید، و این سرپوش بر آمده ناگهان شکم پر چربی پیرمرد را به یاد او آورد. پس از مرگ کشیش او را به این کلبه که در دو قدمی گورستان واقع بود تبعید کردند: او از زندگی در این مکان دورافتاده که از آنجا تنها تعدادی گور نمایان بود گله نداشت، چرا که گاهی اوقات کوستیس، شب که فرو می افتاد، در این جاده ای که هیچ موجود زنده ای در آن رفت و آمد نمی کرد قدم می گذاشت و گورکنی هم که در منزل همسایه زندگی می کرد، همچون مرده ای ناشنوا بود. قبر کشیش "اتین"، توسط دیوار گورستان از کلبه آفرودیسیا جدا می شد. امروز، همین تنهایی به آفرودیسیا امکان می داد که طرحی را در خور زندگی پر حيله و بی احتیاطش عملی کند، و در حالی که نرده ای چوبی را در نور خورشید کنار می زد بیلچه و کلنگ گور کن را برداشت. زمین خشک و سفت بود و عرق از آفرودیسیا بشدت سرازیر بود، به گونه ای که اشکهایش هیچگاه اینچنین روان نبود. گاهی از بر

خورد بیلچه با سنگی صدایی بر می خاست، اما این صدا در این مکان دور افتاده هیچکس را خبر نمی کرد، و همه دهکده پس از صرف غذا در خواب بودند. سرانجام او زیر کلنگش صدای خشک چوب پوسیده‌ای را شنید، و تابوت کشیش اتین، شکننده تر از چوب گیتار، زیر فشار ترك برداشت، در حالی که باقیمانده ناچیز استخوانها و ردای پوسیده پیرمرد را نمایان می ساخت. آفرودیسیا این باقیمانده‌ها را جمع کرد و آن را با دقت در گوشه‌ای از تابوت قرار داد و جسد کوستیس را از زیر بغلهایش گرفت و او را به سوی گور کشاند. بدن مرد از بدن کشیش درست به اندازه یک سرو گردن بلند تر بود. اما گور برای تن بی سر کوستیس جای کافی داشت.

آفرودیسیا در تابوت را بست، خاک را دوباره روی تابوت ریخت، توده خاک تازه زیر و روشده را با حلقه‌های گلی که قبلاً از آتن با هزینه جامعه کشیشان خریداری کرده بود پوشاند، خاک باریکه راهی را که جسد را روی آن کشیده بود، هموار کرد. حالاً یک جسد از توده جسد‌هایی که در آستانه در ورودی گورستان خفته بودند، کم شده بود، اما روستاییان برای یافتن او همه گورها را جستجو نمی کردند. او نفس زنان نشست ولی تقریباً بلافاصله از جا بلند شد زیرا از کار گور کنی و تدفین خود خوشش آمده بود.

سر کوستیس همچنان آن بالا در معرض توهینها و دشنامها قرار داشت. در حالی که در چنگکی فرورفته بود و در نقطه‌ای واقع شده بود که دهکده به صخره‌ها و آسمان می پیوست. چون او هنوز مراسم تدفین مخصوص خویش را تمام نکرده بود، هیچ چیز پایان نیافته بود، و او می بایست عجله کند تا از ساعات گرمای روز که

مردم سنگر گرفته در خانه های خود خفته اند، پولهایشان را می شمردند، عشق می ورزند و آن بیرون میدان دهکده را با خورشید به حال خود می گذارند استفاده کند.

آفرودیسیا برای رسیدن به آن بالاترین نقطه دهکده، کم رفت و آمدترین مسیرها را انتخاب کرد. سگهای لاغری در سایه باریک آستانه درها چرت می زدند؛ او هنگام عبور بانوک پا لگدی به آنها می زد، با این کار کینه اش را که نمی توانست بر صاحبانشان فرو بیاورد، بر این سگها ابراز می کرد. سپس هنگامی که یکی از این حیوانات با حالتی خشمگین و با غرشی طولانی از جا برخاست، آفرودیسیا لحظه ای ایستاد تا به زور ناز و نوازش آرامش کند. هوا همچون آهن گداخته ای می سوزاند و آفرودیسیا شالش را روی پیشانی کشید، زیرا نمی خواست پیش از پایان نقشه اش از گرما بسوزد.

این کوره راه سرانجام به میدانگاهی سفید و مدور ختم شد. بالاتر فقط صخره های بزرگ و غارهای درون آن بود که تنها محل رفت و آمد نومیدانی چون کوستیس بود و جایی که غریبه ها به محض اینکه به آنجا پا می گذاشتند صدای زمخت و خشن روستاییانی را می شنیدند که آنها را صدا می زنند: باز هم بالاترها، فقط عقابها بودند و آسمان، و تنها عقابها ردپاها را می شناسند. پنج سر کوستیس و بارانش، بر فراز چنگکهایشان شکلهای متفاوتی از خود نشان می دادند که فقط مرده ها قادر به آنند. کوستیس لبهایش را بر هم فشرده بود گویی در اندیشه مشکلی بود که فرصت حل آن را هنگام حیات نداشته است. مثل خرید اسبی یا درخواست خوبیهایی برای یک اسیر تازه، و در بین

دوستانش، کوستیس تنها کسی بود که مرگ تغییر زیادی در او ایجاد نکرده بود، چراکه همیشه و بطور طبیعی رنگ پریده بود. آفرودیسبا سر کوستیس را برداشت و حس کرد که سر، با صدایی مثل پاره کردن ابریشم از جای خود درآمد. با خود فکر کرد که آن را در خانه اش، زیر خاک آشپزخانه، یا شاید در سوراخی که تنها خود راز آن را می دانست پنهان کند، این بازمانده را نوازش کند و به او اطمینان دهد که نجات یافته اند.

آفرودیسبا زیر درخت چناری که در پایین دست میدان در زمین مزرعه داری به نام "بازیل" روییده بود نشست. زیر پاهایش صخره ها سرعت به سوی دشت پایین می رفتند، و جنگلها که زمین را می پوشاندند از دور حالت کف نازکی را داشتند. در اعماق، در پایین دودخانه کوهستان دیده می شد، و آفرودیسبا به خود می گفت که اگر توانسته بود کوستیس را وا دارد که با هم بر این امواج بگریزند، حال مجبور نبود سری پوشیده از باریکه های خون را روی زانوانش تکان دهد. ناله هایش که از آغاز این نگونبختی به شکلی پیوسته آغاز شده بود، اکنون به حق هقهای شدیدتری همچون گریه های مراسم عزاداری تبدیل گشته بود، و در حالی که آرنجها را بر زانوان گذاشته و دستهایش بر گونه های مرطوبش قرار داشت، بر چهره مرده اشک فرو می ریخت.

- آهای دزد، بیوه کشیش، در تاکستان من چه می کنی؟

بازیل پیر، با یک داس و یک چوبدستی از بالای جاده خم شده بود، و حالت بدگمانانه و خشمگینش او را هرچه بیشتر به مترسکی شبیه کرده بود. آفرودیسبا در حالی که سر کوستیس را در پیشبندش پنهان می کرد با یک جهش از جا جست:

- من از تو چیزی به جز اندکی سایه ندز دیده‌ام، اندکی سایه برای خنک کردن پیشانی‌ام.

- در پیشبندت چه چیز پنهان کرده‌ای، ای بیوه بی همه چیز؟ یک کدو یا یک هندوانه؟

- من فقیرم عمو بازیل و هیچ چیز بجز هندوانه خیلی سرخی برنداشته‌ام. هیچ چیز جز هندوانه‌ای سرخ با هسته‌های سیاه.

- نشانم بده، دروغگو، روسپی سیاه و چیزی را که دزدیدی پس بده.

بازیل پیر در حالی که چوبدستی را تکان می‌داد وارد سراسیمی شد. آفرودیسیا شروع به دویدن به سوی پرتگاه کرد و گوشه‌های پیشبندش را با دست گرفته بود. سراسیمی تندتر و تندتر می‌شد، و کوره‌راه لغزنده‌تر؛ گویی خون خورشید در حال غروب، سنگهای آن را به خود آلوده بود. چندی بود که بازیل ایستاده بود و با صدای بلند فریاد می‌زد تا زن فراری را به بازگشتن فراخواند؛ کوره‌راه دیگر به مسیر خاکی نامشخصی تبدیل شده بود و همان هم از فروریخته‌های صخره‌ها پدید آمده بود. آفرودیسیا صدای او را می‌شنید اما از این کلمات که باد آن را از هم می‌درید، او تنها لزوم گریز به سوی دهکده را درک می‌کرد، گریز به سوی دروغ، به سوی دورویی عمیق، به سوی مجازات دراز مدت تبدیل شدن به پیرزنی منفور. سرانجام قطعه سنگی زیر پایش لغزید و گویی برای آنکه راه را به او نشان دهد به عمق مغاک سقوط کرد. آفرودیسای بیوه همراه با سرآلوده به خون، به عمق پرتگاه و درون شب فرو غلتید.

اندوه کورنلیوس برگ

کورنلیوس برگ به محض بازگشت به آمستردام، در مهمانخانه ای مستقر شد. او غالباً مهمانخانه اش را عوض می کرد: زمان پرداخت کرایه که می رسید اسباب کشی می کرد. هنوز گهگاه پرتره ای کوچک یا پرده هایی از نوع سفارشی می کشید و هر از چندی هم تابلوی اندام برهنه ای برای یک آدم علاقه مند می ساخت یا در کوچه و خیابان به دنبال کارتابلو نویسی برای مغازه ها می گشت. بدبختانه دستش می لرزید، می بایست شیشه قویتری به عینکش بیندازد. شراب، که تمایل به آن در ایتالیا در او ایجاد شده بود، همراه با توتون، مختصر قدرت قلم او را که هنرز به آن مباحثات می کرد از بین می برد. خشمگین می شد، از تحویل کار سرباز می زد و تابلوهایش را هم با افزودن چیزهای غیر لازم بر آنها یا خراشیدن رنگها خراب می کرد و سرانجام دست از کار می کشید. ساعتی طولانی، همچون افراد دائم الخمر در کنج میخانه های پر دود سپری می کرد و شاگردان قدیمی رامبراند، یعنی هم مکتبی های سابقش پول نوشابه او را می پرداختند با این امید که

او داستان سفرهایش را برایشان حکایت کند. اما سرزمینهای آکنده از غبار خورشید که کورنلیوس قلم موها و رنگدانههایش را به دنبال خود بدانجاها برده بود در خاطر، اش رنگ می باخت و بیشتر به نقشه های آینده اش تعلق می گرفت. دیگر همچون ابام جوانی اش شوخیهای رکیکی که مستخدمه ها را از خنده روده بر می کرد به یاد نمی آورد آنان که کورنلیوس پر سر و صدای گذشته را به خاطر می آوردند اکنون از این که او را اینچنین خاموش می دیدند متعجب می شدند؛ تنها عالم مستی می توانست زبان او را بگشاید؛ آن گاه بود که خطابه های نامفهومی ایراد می کرد. رو به دیوار می نشست و کلاهش را روی چشمهایش پایین می کشید تا مردمی را که به قول خودش از آنها بدش می آمد نبیند.

کورنلیوس، نقاش سالخورده چهره پرداز که مدت درازی در اتاقکی در شهررم به سر برده بود، همه عمر چهره های انسانی را بدقت کاویده بود، و حالا بایی اعتنایی خشمگینانه ای از آنان روی بر تافته بود، تا آنجا پیش رفته بود که می گفت مایل نیست حیوانات را نقاشی کند، چرا که بیش از حد به انسانها شبیهند.

بتدریج که اندک استعدادی را که در گذشته از آن بر خوردار بود از دست می داد، چنین به نظرش می رسید که نبوغی به سراغش می آید. در اتاق زیر شیروانی به هم ریخته اش در برابر سه پایه نقاشی می نشست، جلو خود میوه کمیاب و گرانقیمتی می گذاشت که می بایست در نقاشی از روی آن بر پرده عجله کند مبادا که پوست شفاف میوه طراوتش را از دست بدهد، و یا دیگچه ای ساده و یا مقداری آشغال را برای کشیدن انتخاب می کرد. نور زرد رنگی اتاق را پر می کرد، باران به آرامی همیشه

پنجره‌ها را می‌شست. همه جارطوبت بود، نم، همچون شیره نباتی، سطح برجسته و ناهموار پرتقال را برآماسیده می‌کرد، تخته کوبی اتاق را که اندکی به صدا افتاده بود متورم می‌کرد و مس کوزه را تیره و کدر می‌ساخت.

او خیلی زود قلم موهایش را بر زمین می‌گذاشت، انگشتان بی‌حسش که سابقاً در کشیدن پرده‌های سفارشی و نوس‌های خوابیده، و عیسی‌هایی با ریش طلایی در حال تقدیس کودکان برهنه و زنان پوشیده آنقدر چالاک بود، اکنون از خلق این جاری مضاعف مرطوب و نورانی که در جسم اشیاء نفوذ می‌کرد و آسمان را بخار آلود می‌ساخت، سر باز می‌زد. دستهای از شکل افتاده‌اش اشیائی را که دیگر نمی‌توانست بر پرده آورد، با دلسوزی و مهربانی لمس می‌کرد. در خیابانهای غمگین آمستردام، او رویای دشتهای لرزان از قطرات شبنم را داشت که زیباتر از غروبگاهان سواحل "آنیو"، و در آن خلوت خود برای انسان بسیار مقدس بود. این پیرمرد که گویی فقر او را مغرور کرده بود، به نظر می‌رسید قلبش آب آورده باشد. کورنلیوس برگ که گهگاهی با شتاب آثار ناچیزی پدید می‌آورد، در رویاهایش خود را با رامبراند برابر می‌دید.

او با باقیمانده اعضای خانواده‌اش ارتباط نداشت. بعضی از خویشانش او را به خاطر نمی‌آوردند، برخی دیگر وانمود می‌کردند که او را نمی‌شناسند. تنها کسی که هنوز با او معاشرت داشت، نقیب بود.

کورنلیوس برگ در طول بهار در هارلم، این شهر کوچک روشن و پاک کار کرد. او را برای نقاشی پوشش کاذب دیوار کلیسا

به کار گمارده بودند. عصرها پس از پایان کاری میل نبود سری به منزل این پیرمرد بزند که برنامه یکنواخت یک زندگی بی حادثه او را خرف کرده بود؛ تنها زندگی می کرد و مستخدمه ای مهربانانه از او مراقبت می کرد و هیچ گونه اطلاعات هنری نداشت.

کورنلیوس در باریک چوبی و رنگ شده ای را می گشود، در باغچه کوچک خانه، کنار کانال، پیرمرد لاله کار گل باز، بین گلها انتظار او را می کشید. کورنلیوس شیفته این پیازهای با ارزش نبود، اما در تشخیص کوچکترین جزئیات اشکال و جزئیترین تفاوت رنگها ماهر بود و می دانست که نقیب او را فرا خوانده است تا نظرش را درباره نوع جدیدی از گلها بداند. هیچ کس نمی توانست از طریق واژه ها تنوع بی پایان گلهای سفید، آبی، صورتی و بنفش را توضیح دهد. جامهای فاخر گل، باریک و محکم، سر از خاک غنی و سیاه بیرون می آوردند: رایحه مرطوبی که از زمین بر می خاست، به تنهایی روی این گلهای نوشکفته و بی عطر موج می زد. نقیب پیر گلدانی روی زانوانش قرار داده بود، و در حالی که ساقه گل را بین دو انگشتش گرفته بود گویی کمرگاه گل را در دست داشت، بی هیچ کلامی انسان را به تحسین این ظرافت خارق العاده وا می داشت. آنها به ندرت با هم صحبت می کردند: کورنلیوس برگ نظرش را با حرکت سر بیان می کرد.

آن روز نقیب از موفقیتی نادرتر از دیگر پیروزیها شادمان بود: گل سفید و بنفش او تقریباً راههایی شبیه خطوط زنبق داشت. محو تماشای گل بود، آن را در تمام جهات می چرخاند و در حالی که آن را مقابل پاهایش قرار می داد گفت:

- خداوند نقاش بزرگی است.

کورنلیوس برگ پاسخی نداد. پیرمرد آرام این طور ادامه داد:
- خداوند نقاش جهان است.

کورنلیوس برگ به ترتیب به گلهای و کانال نگریست. این آینه کدر سربی رنگ به جز لبه باغچه و دیواره های آجری و پساب رختشویی زندهای خانه دار، چیزی را منعکس نمی کرد، اما پیرمرد خسته و سرگردان در آن تمام زندگی خود را می دید. او برخی از خطوط چهره هایی را که در طول سفرهای طولانی اش مشاهده کرده بود به خاطر می آورد، خاور کثیف، جنوب آشفته، حالت های خست و حماقت یا وحشیگری که در زیر آسمانهای زیبا به نظرش رسیده بود، خانه های محقر، بیماریهای شرم آور، چاقو کشی در آستانه در میخانه ها، چهره های خشک نزولخوارها و اندام فربه مدلس فردریک گریس دوختر^۱ خوابیده بر میز تشریح مدرسه طب فریبورگ. سپس خاطره دیگری را به یاد آورد. در قسطنطنیه که چند نقاشی از چهره سلطانها برای سفیر و لایات متحد کشیده بود، موقعیتی پیش آمده بود تا به تماشای باغ لاله دیگری برود، باغی که مایه غرور و شادی پاشایی بود که انتظار داشت نقاش با روش سریع و کمالبخش خود حرمسرای گلهای او را جاودانه کند. در داخل حیاطی مرمرین انبوه لاله ها با رنگهای خیره کننده و ملایم می تپیدند و زمزمه می کردند. پرنده ای پای حوضی آواز می خواند، نوک سروها آسمان آبی پریده رنگ را می شکافت. اما غلامی که به فرمان اربابش این عجایب را به شخص خارجی نشان می داد، مردی یک چشم بود و روی چشم تازه از دست رفته اش مگسها جمع شده

بودند. کورنلیوس برگ آه بلندی کشید. سپس در حالی که عینکش را بر می داشت گفت:

- خداوند نقاش جهان است.

و با صدای آهسته ای به تلخی گفت:

- آقای نقیب، بدبختی بزرگی است که خداوند خود را به نقاشی

منظره محدود نکرده است.

کالی سر بریده

"کالی"، الهه هراس انگیز، در دشتهای هندوستان پرسه می زد.

او در یک زمان در شمال و جنوب، در اماکن مقدس و بازارها دیده می شد. زنها در گذرگاهش بر خود می لرزیدند؛ مردان جوان، در حای که پره های بینی شان گشوده می شد از آستانه درهای خانه ها به سویش به راه می افتادند و کودکان شیر خواره نامش را از همان اوان فرامی گرفتند. کالی سیاه، هراس انگیز و زیبا بود. اندامش چنان زیبا بود که شاعران ستایشگرش او را با درخت موز مانند می کردند. شانه هایش همچون طلوع ماه پاییزی گرد بود؛ سینه اش به شکوفه های به گل نشسته می مانست؛ رانهایش به سان خرطوم بیچه فیل نوزادی موج بر می داشت و پاهای رقصنده اش همچون شاخه های نورسته بود. دهانش به گرمی زندگی و چشمانش به ژرفای مرگ بود. خود را پیوسته در مفرغ شامگاهان، در نقره سحرگاهان، در مس غروبگاهان و در طلایی نیمروز می نگریست. بر لبانش، اما هیچگاه لبخندی ننشسته بود؛

سبحه ای از استخوان گرد گلوگاه باریکش بسته بود و چشمان پروسعت و پاك و غمگینش در چهره ای روشنتر از اعضای دیگر پیکرش جای گرفته بود. چهره "کالی" مرطوب از اشکهای جاودانی، همچون آغاز غمگین صبحگاهان، رنگ پریده و از شبنم پوشیده بود.

"کالی" خوار و بی منزلت بود. مرتبت الهی خویش را از کف داده بود زیرا که پی در پی رانده شدگان و محکومان را دوست داشته بود. بوسه جذامیان بر چهره اش داغ بر جای نهاده بود. خود را به آغوش فربه ساریانان شمال که از بیم سرمای شدید هیچگاه خود را نمی شستند رها می کرد؛ در بستر آلوده گدایان کور می خفت، تن به نوازش برهمنان و فرومایگان می داد؛ این قوم پست و مایه آلودگی نور که شستن اجساد را به ایشان می سپارند؛ و "کالی" دراز کشیده در سایه مخروطی شکل هیمه های آدم سوزی، خود را روی خاکسترهای نیم گرم رها می کرد. او کشتی بانان خشن و نیرومند را نیز دوست می داشت؛ و تا آنجا پیش رفته بود که حتی سیاهان خدمتکار بازارها را که از حیوانات بارکش نیز خوارتر بودند می پذیرفت و سر بر شانه هایشان که از حمل بارهای سنگین خراشیده بود می نهاد. همچون تب آلوده ای جویای ناکام آب خنک، از این روستا به آن روستا و از این کوی به آن کوی در جستجوی لذت غم آلوده واحدی می رفت.

پاهایش با چابکی در خلخالهایی که آوای زنگ آهسته ای از آنها بر می خاست می رقصید. چشمانش اما از اشک فرو ریختن باز نمی ایستاد. دهان تلخش بوسه نمی داد، مژگانش گونه های در آغوش گیرندگان را نمی نواخت و چهره اش همچون قرص کامل

ماه ، همواره رنگ پریده بود .

"کالی" ، نیلوفر کمال ، پیش از این در آسمان "ایندرا" همچون درون یاقوتی می درخشید ؛ الماس صبحگاهان در نگاهش می تابید و جهان همگام با تپش قلبش شکل می گرفت و گسترده می شد . اما "کالی" همچون گلی بی نقص از کمال خویش نا آگاه بود ، به پاکی روز بود و از خلوص خویش خبر نداشت .

خدایان بخیل ، شبی در ظل مخروطی خسوف و در گوشه ای از سیاره ای همدست خود ، به کمین زندگی کالی نشستند . صاعقه ای سرش را از بدن جدا کرد . موجی از نور به جای خون از گردن بریده اش فوران زد . پریان جسدش را که دوپاره شده بود ، به مفاکی در افکندند و جسد تا ژرفای دوزخ فرو غلتید ، همانجا که کسانی که نور الهی را مشاهده نکردند یا آن را از خود راندند ، به خواری زندگی می کنند و می گیرند . ناگاه باد سردی وزید و روشنایی شفافی را که از آسمان فرو می افتاد به هم فشرد ؛ لایه سفید رنگی بر قله کوهها ، زیر آسمان پر ستاره ای که شب از آنجا آغاز می گرفت جمع شد . هیولا- خدایان ، جانور- خدایان ، خداهایی با دستها و پاها متعدد ، همچون چرخهای در حال گردش ، با چشمانی خیره شده از هاله های گرد سر خود از میان تاریکیها می گریختند و آن درنده خویان فنا ناپذیر از جنایت خود پشیمان شدند .

خدایان پشیمان و اندوهگین از "بام جهان" به آن مغاک پردود ، جایگاه آنها که به خواری می زیستند ، فرود آمدند . آنها از نه برزخ گذشتند ؛ از سیاهچالهای گلی و یخی که اشباح فرسوده از پشیمانی ، به توبه از گناهان مرتکب شده خود می پرداختند عبور کردند ، همچنین از زندانهای آتشی عبور کردند که مردگانی

دیگر، در شکنجه از حرصی بیهوده، بر گناهان مرتکب نشده خود می‌گریستند. خدایان از مشاهده این تصویر بی‌پایان "بدی"، این سرچشمه‌ها و این دلهره‌های بیشمار لذت و گناه که نزد انسانها می‌یافتند شگفتزده بودند. در اعماق استودان^۱، در باتلاقی سر "کالی" همچون نیلوفرآبی موج می‌زد، و گیسوان سیاه و بلندش به سان ریشه‌های مواجی گرد آن شناور بود.

این سر زیبای بی‌خون را به آیین از جا برداشتند و سپس به جستجوی اندام حامل آن برآمدند. جسد بی‌سری، بر ساحل افتاده بود. خدایان جسد را بلند کردند، سر "کالی" را بر شانه‌های آن قرار دادند و به این الهه جان تازه ای بخشیدند.

این پیکر از آن زنی روسپی بود که به گناه برآشفته کردن اندیشه‌های یک برهنه جوان، محکوم به مرگ شده بود. این کالبد رنگ پریده و بی‌خون به نظر پاک می‌آمد. الهه و روسپی هر دو روی ران چپ خود خالی داشتند.

"کالی"، نیلوفر کمال دیگر بازنگشت تا در آسمان ایندرا پرسه زند. پیکری که سراو به آن پیوسته شده بود، هوای محله‌های بدنام را داشت، هوای اتاقهایی که روسپیان، اندیشه کنان به هرزگیهای نهانی، از پشت کرکره‌های چوبی سبز رنگ پشت در، خریداران خویش را انتظار می‌کشیدند. او اغواگر کودکان، محرك پیرمردان و معشوقه خودکامه جوانان بود، و زنان شهر که مورد بیمهری شوهرانشان قرار می‌گرفتند و خود را همچون بیوه‌ها می‌پنداشتند، اندام "کالی" را با شعله‌های هیزمه‌سای آدم سوزی

مانند می کردند. "کالی" همچون موش قاضلاب ناپاک و آلوده و به مانند راسوی مزارع منقور بود. قلبها را همچون قطعه ای از دل و جگر بر پیشخوان قصایی ها می ریود و ثروتها در دستانش آب می شد و انگشتانش از شهد آن آلوده می گشت. جسم "کالی" بدون دمی استراحت از "بنارص" تا "کاپیلاویستو"، از "بنگالور" تا "سریناگار" سر آبرو باخته الهه را به دنبال خود می کشید، و چشمان روشن و شفاف او به گریستن ادامه می داد.

روزی در بنارص، "کالی" مست و ترشرو و اخم آلود از خستگی، از کوی روسپیان به درآمد. در روستا، ابلهی بادهان اندک کف آلود، نشسته در کنار توده ای از کود و پهن، سر راه "کالی" از جای برخاست و به دنبال او دویدن آغاز کرد. در اندک زمانی به جایی رسید که تنها به قدر طول سایه "کالی" با او فاصله داشت. کالی قدم سست کرد و گذاشت تا مرد نزدیک شود.

هنگامی که مرد او را ترک کرد، "کالی" راهش را به سوی شهری ناشناخته از سر گرفت. کودکی از او تقاضای صدقه کرد؛ او به کودک نگفت که ماری آماده نیش زدن از میان دو سنگ قد راست کرده است. جنون آنی وجودش را بر ضد آنچه رنگ زندگی داشت فرا گرفت و در همان حال تمایلی برای افزودن مایه زندگی بر جوهر وجود خویش و نابود کردن مخلوقات در عین فرونشاندن هوسهایش از آنان، در خود حس کرد. او را چمباتمه نشسته در کنار گورستانها می دیدند؛ دهانش همچون پوزه شیر در کار جویدن توده ای استخوان بود.

همچون حشره ماده‌ای که جفت نرش را بلرد می‌گشت، موجوداتی را که در بطن خود می‌پروراند مانند گراز ماده‌ای که روی جنین خود غلت می‌زند از بین می‌برد و کارش را با رقصیدن بر اجساد کسانی که نابود کرده بود تکمیل می‌کرد. از لبهای آلوده به خورش، بوی منقلب‌کننده قصابی متصاعد می‌شد، بوسه‌هایش اما، قربانیانش را تسکین می‌داد و گرمای سینه‌اش همه دردها را به فراموشی می‌سپرد.

"کالی" در اطراف جنگل به حکیم فرزانه برخورد.

او چهار زانو نشسته بود، کف دستهایش را بر هم نهاده و اندام لاغرش، همچون چوبی شایسته سوزاندن، خشک بود. هیچکس نمی‌توانست دریابد که او بسیار جوان بود یا خیلی سالخورده؛ چشمانش، ینابر همه چیز، زیر پلکهای فرو افتاده‌اش بسختی دیده می‌شد. و گرداگردش، نوری به صورت هاله شکل گرفته بود، و کالی، از اعماق وجود حس فرارسیدن زمان آرامش واپسین را دریافت، زمان توقف دنیاها، رهایی موجودات، روز سعادت ابدی که در آن زندگی و مرگ به یک اندازه بی‌ثمرند، عصری که "همه" در "هیچ" جذب می‌شود، درست چنین بود که این "نبود" خالص که او تازه آن را در درون می‌گرفت، در وجودش همچون کودک آینده‌ای می‌جنیید.

قلب بزرگ بخشندگی، دستش را برای آمرزیدن این عابر بلند کرد.

کالی گفت: "سر پاك من به ننگ و رسوایی پیوند خورده است. من هم می‌خواهم و هم نمی‌خواهم - رنج می‌کشم و در عین حال لذت می‌برم - از زندگی بهراسم و از مرگ وحشت کنم."

حکیم گفت: "ما همه ناقصیم. همه پاره پاره شده و اجزای کلیم، سایه ها و اشباحی ناپایداریم. همه گمان کرده ایم که از پس مصائب قرن‌ها گریسته و شادی کرده ایم."

روسی گفت: "من الهه آسمان ایندرا بوده ام."

-ولی از قید پیوستگی چیزها آزاد نبوده‌ای، و کالبد مینوی ات بیش از جسم خاکی و گوشتی ات از نگونبختی در امان نبوده است. ای زن بی سعادت، ای آواره رسوا شده جاده‌ها، شاید به سر منزل آنچه بی کالبد است نزدیکتر شده باشی."

الهه نالید: "خسته ام."

و آن گاه حکیم در حالی که با سرانگشتان خود رشته‌های سیاه و آلوده خاکستر را لمس می‌کرد گفت:

-هوس، خود پوچی هوس را به تو آموخته است؛ اکنون پشیمانی بیهودگی دریغ خوردن را به تو می‌آموزد. شکیبایی داشته باش. ای "اشتباه"ی که همه ما بخشی از آنیم، ای "ناکمال"ی که کمال به یاری آن، مفهوم می‌یابد. ای "اشتقاق"ی که لزوماً فنا ناپذیر نیستی...

انتشارات روشنگران - تابستان ۱۳۷۱

* مسافران [فیلمنامه]

بهرام بیضایی

قیمت: ۱۵۰۰ ریال

* کتاب تهران

مجموعه مقالاتی از نویسندگان ایرانی

قیمت: ۱۵۰۰ ریال

* چگونه انسان ماشین می شود

دیوید رورویک

مترجم: رضا امیررحیمی

قیمت: ۱۸۰۰ ریال

* اندوه زن بودن

دفتری از سروده های خاطره حجازی

قیمت: ۵۰۰ ریال

* حرفی برای هیچکس

دفتری از سروده های مهناز حمیدی

قیمت: ۱۰۰۰ ریال

* مومیایی

جواد مجابی

قیمت: ۲۵۰۰ ریال

* حقوق معماری

شیرین عبادی

قیمت: ۳۵۰۰ ریال

* تراژدی رمانوفها

میشل دوسن پیر

مترجم: میترا معصومی

* با گرگها می رقصد

مایکل بلیک

توراندخت تمدن (مالکی)

* در شب ایلاتی عشق

خاطره حجازی

* شلیک به قاضی پرایس و داستانهای دیگر

ارسکین کالدول و چند نویسنده دیگر امریکایی

مترجم: آذر عالی پور

* سومین کرانه رود

[مجموعه داستانهایی از نویسندگان امریکای لاتین]

مترجم: مراد فرهادپور

* هملت [نمایشنامه]

مصطفی رحیمی

* داستان پسر م

نادین گوردیمر

مترجم: مهدی غبرایی

* عشقهای خنده دار

میلان کوندرا

مترجم: فروغ پوریانوری

* قفس شطرنج

مسعود خیام

* نامه‌هایی به الگا

واتسلاو هاول

مترجم: فروغ پوریانوری

* برگزیده داستانهای ادگار آلن پو

مترجم: کاوه باسنجی

* یک روز دیگر

دفتری از سروده‌های شاداب وجدی

* ویرجینیا وولف [زندگی‌نامه]

(جلد دوم)

کوئن تین بل

مترجم: سهیلا بسکی

انتشارات
روشنگران



قیمت ۱۳۰۰ ریال